

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228408

UNIVERSAL
LIBRARY

هو السيد

عهد

دولت ابد مدت قاره

السلطان بن السلطان

الحسن بن الحسن
اسحاق بن قان بن قان

ناصر الدين شاه

قاجار

الشا

هَذَا
کتاب شیرویه
نامدار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله الطاهیرین انا بعدد اویان اخبار و ناقلان اشار
 و طویطان شیرین کشار بدینگونه روایت کرده اند که در شهر کرشته پادشاهی بود سلطان ملک نام داورا
 دو پسر بزرگ بود یکی ارچه و کوچک شیرویه روزی هردو نزد پدر آمده و مشروط خدمت بجای آورده
 بر کرسی قرار گرفته وزیران و امیران در برابر آنها تعظیم کرده و شاه در زیر چشم اند و کل بستان خور را
 به چشم خریداری نظر مینمود دید که شیرویه در زیر چشم با وزیران تعارف میکند شاه را از رفتار
 او زیاد خوشش آمده و روزی وزیران نمود که از این دو پسر کدام جانشین من خواهند بود وزیران در زیر
 چشم اشار به شیرویه کردند و در ظاهر گفتند ارچه و ارچه دریافت چند روز گذشت شاه با هردو فرزند خود
 بشکار رفت همیشه رسیدند ناگه شیری از پیشه در آمده شاه اشاره بفرزند ان کرده شیرویه خود را در کنار
 کشید ارچه گفت هر که موای سلطنت بر سر دارد بدیم شیر رود شیرویه گفت همراهی سلطنت
 بر سریت ارچه گفت صولت شیر موای شاهی را از سر بدر نماید این سخن شیرویه کران آمده خود را بشیر
 رسانید چنان تغیر ابر که او نواخت که چون خیار تر بدو نیم شد آفرین از سپاه برخاست و آن
 شیرویه را در بر گرفت ارچه کینه شیرویه را بر دل گرفت لشکر آمدند باز ارچه به بیمار گرفته شاه امر کرد با کاه
 پاره اسند و شیرویه را بر تخت نشاند تا جگر بر سرش نهاد فرمود بدیند بجز از من پادشاه شما شیرویه است

این خبر را چه رسید بشهر آمد و اردبیل گاه شد شیرویه را دید حرکتت مستقیم بود و بخود نیاورد بر کوه
 قرار گرفته مبارکباد گفت شاه پرسید که این فرزند در کجا بودی عرض کرد که بسکالر رفتم بودم از نور انصبت
 گذرانیدند مدتی بر این گذشت روزی شیرویه وارد بارگاه شد ارج را دید عزم شکار کرده کفش بر
 صحنک تا منتهی از پد رهنان گرفته سپایم ارجه کفش برود و بر کرد و شیرویه نزدیک آمده و اظهار طلب کرد
 پند کفش فرزند هر چند دلم گواهی نمیدهد اما حال که میروی زود بر کرد که دلم بتوش است شیرویه
 آمده غلامان خود را برداشته با ارجه از شهر بیرون آمده مرکب می راندند تا از شهر دور شده
 شکار نیافتند شب را بسر بردند روز دیگر سوار شاه روبرو نهادند ارجه بغلامان کفش شمارش
 بمانید و خراهر برانگیند تا ما قدری حرکت نمایم و مرکب بتازیم و سپا بازگشت نمایم ایشان ماند
 و شیرویه و ارجه بتا کردند مرکب تازی و قدری راه از غلامان دور شدند هر جای رسیدند ارجه کفش
 سر نیافته ام هر دو از مرکب بزیر آمده ارجه کمند را از کم باز کرد و یک سر را خود گرفته و سر دیگر را
 داد بچاه رفته بخورد و کمند را حرکت داد شیرویه او را بالا کشید بچاه شیره و تیه کمند را از کم خود باز کرد و ملو
 بدست ارجه داد و سر دیگر را بگریته سر ارجه چاه شد بخورده کمند را حرکت داد ارجه او را بالا کشید
 چاه رسید ارجه کفش دلت زیاد میخورد شاهی کنی در اینجا میتوان شاهی کرد دست بچهر برده کمند را
 بریده شیرویه در چاه افتاد بنوک خنجر بدین اسب شیرویه را مجرور کرده سوار شد خود را از غلامان
 رسانید و ناله و زاری زیاد نمود غلامان نظر کرده ارجه را دیدند گریان در دیده ناری میکنند و مرکب را
 پر خون همراه آورده پرسیدند ارجه بگریه درآمد گفت من و برادرم مرکب تا خیمه و بجزیره رسیدیم برانگین
 وارد جزیره شد بعد از زمانی دیدم مرکب برادرم بایال پر خون از جزیره بدر آمد پیش رفت دیدم شیری برانگین
 گشته مرکب او را برداشته آمد پیش غلامان گریان در دیده از اینجا برگشته شاه عرض کرد نزد پادشاه
 که شنید از کشت بزیر افتاده مدعی شش کردید چون مویش مد ابیات را میخواند ای نورد و دیده جهان
 افزوم بیره و تو شام بیره شد و زوم ما و تو چه شمع در آن بختیم ایام ترا بگشت و من میسوزم و شاه

از غم پیر از اردق گرفته وفات کرده ارچه او را دفن کرده و تقریه او را بر حیده و بر سر ری سلطنت قرار
قرار گرفت تا بد استان او برسم او رده اند که سوداگری بود که او را خواجی غنی می گفتند با سوداگران نازکن
بجانب گرفته می رفتند در شب راه را که کرده تا صبح راه رفته تشنگی که برایشان غالب شده فریاد زدند ایچو
از تشنگی هلاک شدیم خواجه کشتیاران من از این راه زیاد عبور کردم در این نزدیکی چای هست باید بسر چاه
رویم روانه شده بر سر چاه رفته دلو حاضر نمودند در لیمان بسته در چاه انداخته شیر و تیه دلو را دیدند خدا
شکر کرده چون مرغ برداشته چون سوداگران دلو را کشیدند آب ندیدند حیرت کردند شیر و تیه دلو را
باز نمودند خواجه بر سر چاه آمد نظر بته چاه کرد سیاهی را دید فریاد زد تو کیستی که نمیگذاری آب یکشم ما همه از
تشنگی هلاک شدیم شیر و تیه خواجه را جواب داد که بالا کشید تا بشما آب بهم خواجه چه تکر در لیمان در چاه کرد شیر و
ر لیمان یکم بست و دلو را آب کرده ر لیمان را حرکت داد بالا کشیدند چون شیر و تیه را پرون آوردند بجانها نشاکند
یوسف است که در چاه کتغان افتاده بدست لیسان نجات یافته و در او جمع شدند خواجه گفت ایچو
راست گو که تو کیستی و کی ترا با پنجاه انداخته شیر و تیه گفت اول مرا طعام دهید قوت بگیرم بعد احوال
نخورم ابلویم پس طعام آوردند شاهزاده تناول کرده گفت بد ایندین پسر سلطان ملک روحیستم و سرگشته خود را
بیان کرد بعد پرسید که شما کیستید و از چه جا آمده اید گفتند ما از زمین آمده بگریه میرویم تو هم همراه ما شاهزاده گفت
اگر با شما پیایم از چه خبر شود و در کشتن من اقدام نماید خواجه گفت خاطر جمع مدار که تا جاندارم نمیگذارم که مورت از
سرت کم شود و با شاهزاده دارد گشته شدند در کار و اسرار منزل کرده و شیر و تیه را بصورت موهتران آرا بسته
یکی از ملازمان از چه منزل خواجه آمد نظرش بشیر و تیه افتاد او را شناخته خبر بار چه داد از چه پرسیده گشته آدم
عقب خواجه فرستاد که او را با همه غلامان پیافرانند آمدند خواجه را با غلامان برداشته روانه شدند خواجه
هر چه خواست شیر و تیه را بنزد قبول نکردند و ایشان را از نزار چه آوردند از چه پیشش بشیر و تیه افتاد که لباس
مهری در بر کرده خواجه گفت این پسر از کی آورده گفت این غلام خوانه نژاد است و از کتیر که می
از چه گفت این غلام را بمن بفروش خواجه گفت موی او را بجاماندم و زیر کفش ایشتر یار چه از خواجه

اینقدر رحمت میدید آنچه در نظر او بد او باشد چه توان کرد ار چه گفت حال که میفرمود شی ظلام را بدار برو
 خواب بمنزل آمده هر چه داشت همه را نیمه بها فروخته و از شهر بیرون رفته متوجه یمن شده چون رسید
 بشهر سید شیر و نیاذ خواجہ پرسید اینچه شهر است گفت یمن است آه از نهاد شیر و نیاذ بر آمد گفت دیدی مرا کشتن
 دادی خواب که گفت چه را گفت پادشاه این شهر مندر شاه است و بت میپرستد و ما خدا پرستیم و چند سال بدیدم با او
 کرد اگر خبر شود پشیمانند مرا خواهد کشت خواب که گفت خواب حرم جدار که تا جان در بدن دارم نکند آرام کسی ترا صد مه
 بزندان شاهزاده کشت لباس درویشی آوردند پوشید و با سوداگران داخل شهر شد و در کار و انصر امتزل کرده
 اول یمن چون شیر و نیاذ را دیدند که نور درویش عالم را روشن کرده مایل او کردند تا بتجارت میآمدند مندر شاه رسید
 خواب را خواسته و لوایش نموده کشت خواب این دفعه چه متاع آوردی گفت هر چه میخواهی آورده ام گفت
 درویشی آنچه آوردی عرض نکردی بلی گفت چه همراه نیاروی کشتن تا این حد نیست نبود شاه فرمود برود او را پادشاه
 خواب بیرون آمد و در کار و انصر او را در شد شیر و نیاذ را دید که گوش بریده کشتن شکار او پیشو کشت معطلان کشت
 کردند اما در غده تماشا بازده گفت که هر که در حرم نکند آید در حرم آید در حرم آید در حرم آید در حرم آید در حرم آید
 نجا آورد شیر و نیاذ و صلابت شیر و نیاذ بر او اثر نمود و شاه را در وزیر بود و یک بهر و دیگری و چند و چند
 مسلمان بود شاه بهر کشتن وزیر دلم از دیدن آنچه درویش در پیش در پیش شد وزیر عرض کرد خواب چه خبر رسیدند شاه
 فرمود خواب جو تو حال سپردستی کشت در شیر بدرویشی رسیدیم که فرزند زیاد داشت با او نش که هم از بیفرزند
 شکوه کردم دل و دجال سوحش ویرا فرزند بود مرا بخشید شاه گفت این درویش پنداریده بمن رشک و شکوه و شکوه
 و انروز را تا آخر رحمت داشت و بعد خواب برخواست و رفت رفت از بر من انکه مرا و او نش جان بود دیگر بچی
 امید در این شهر توان بود اساس خود را برداشته از شهر بیرون رفت و چند کوی از شاه گشتن بعد از رفتن
 خواب بهر کشت این درویش پنداریده صبح جمال است لایق وزارت دارد و وزیر را از این جوقش
 آمده و کمر قتل شیر و نیاذ را بست و گفت چنان دادم این سپه تمام ملک یمن را مسح کن پس شاه را و چند
 کرده کشت او وزیر ترا چه بخوابد هر سد گفت ای پادشاه این درویش آنچه قابلیت دارد که بتواند کاری

این شیراز تا بحال مخورده ام شاه اصرار کرد که شیرازی بی خوردن در آمد مطربان خوش او از بنده سیرال در آمدند آنروز
 بزخم داشته تا شب همه حرفان از مستی مدوش شده چون بهوش شدند دیدند در ویش بچه نشسته و بخوردن مستحال
 شاه رو بهیم که در که ای وزیر در ویش بچه منور نشسته وزیر گفت در ویش بچه کرک است لباس پیش در آه
 خند گفت شیراز کی بنگ و تر یاک بگد و بخورد شراب با و اثر ندارد این در ویش بچی است اورا بمن عهدتا و
 آنرا بپوش کن شاه را خوش آمد شب دیگر وزیر اورا در منزل برده در اطاق در جرم جاداه در زد و گشت
 گفت فرزندی خوب کردی که را ز خود انمان کردی و الا گفته میشدی شاهزاده گفت وزیر چرا خود را ز
 دهنی تا خود را دیده ام باین لباس دیده ام وزیر هر چه گویشید دید که شاهزاده غیر پوست و کتول حرفی دیگر نمیزند
 وزیر برخواست بمترل خود رفت شاهزاده در فکر بود و خوابش نمینبرد چند گل از دخترو وزیر لشو که تعریف
 شاهزاده را از پدر شنیده نادیده عاشق شد چون شب نصف شد برخواست خورد و امعش قلم آراسته
 شمعی در دست زوان اطاق شد چون در اطاق رسید شاهزاده را دید که با بخت خود در جنگ است و میگردد
 فلک ترسم بدست مردم مغرورم اندازد چو سنگ ره بدست هر که افتد دورم اندازد نیم سنگ نماند بلکه
 دارم طالع کستی که بر گرد سر هر کس که افتد دورم اندازد زبانش در آب است لود و اشک ز دیده بیاید
 چشم دختربرجال شاهزاده افشاد تبری از القمه دل و زجت تا پر برسینه او جاگرفت کیار از یاد آمده
 بهوش شده چون بهوش آمد نظر کرد دید شاهزاده خوابت و دستتار او چون طاق و سس است بالای
 سر انداخته دختربقال وارد اطاق شد و در پهلوی شاهزاده نشست و بنا کرد قربان و صدقه رفتن و با آنچه
 میلفت لب است این باینکه با جان شیرازی به است این بازیخ نایمب سین بتی دارم که چمن ابرو انتر
 حکایت میکند بجان چمن و چون زانی گزشت دخترا شو عشق زیاده شد پیش رفت و دستی بر اینجانب
 و دستی بر اینجانب شاهزاده جزا است بوسه چند از لب شاهزاده بردارد دست او لرزید بر روی
 شاهزاده در افشاد شاهزاده هست دخترا در کنار خود دید نظر کرد دخترا حرفها را دید که خود را

چون طاوس مست از استه شاد برزاده پرسید کیستی و در اینجا از برای چه کار آمد گفت دختر خجند وزیر
 هستم و تعریف شمار از پدر شنیدم و عشق مرا اینجا آورد و شاه برزاده گفت اگر دختر خجند وزیر پهلانی
 از لے کار خود سرو ما لکنه نمک خورده ام خیانت نخواستی که در دوشه بیا که کرده گفت کیش تا محب هم مانم



مگویند نمیاید طبع بر چشم شاه بن یا بر اهلک کن یا کلام مراد و شاه برزاده دید دست بردار بست بنا کرد بلند
 حرف زدند در آنوقت وزیر از خواب بیدار شد گفت یعنی چه درویشی بچه با که حرف میزند برخواست
 نمود از پشت بچره رسانید نظر نمود دختر خود را دید در امن در ویش بچره را گرفته و زاری مینماید و او
 من باید تو نمک خورده ام خیانت ننمایم وزیر این را دید در دل هزار آفرین گفت شاه برزاده کرده گفت مر حجاب
 معلوم شد که کینسب زاده من هم ایند خسر را بکنیزی بشناسمید هم و هفتاد دختر از برای شاه برزاده بسته و آن
 زنی پیاورد تر ابجد یکبار داده از اطاق بیرون آمده احوال خود را بو وزیر گفت وزیر دانست که شاه برزاده
 خوشوقت شد پس او را برداشته بخدمت شاه رفته و گفت ای پادشاه همیشه هر چه از راه من بر آید
 گفتگو کردم خیز از سخته پوست و کسکول چیزی نگفت شاه روستی بهمین کرده و گفت دیدی گفت در
 ویش بچره هست و تو هم قول نمیکردی وزیر عرض کرد که ای شهسوار از اینها معلوم نشد آقا حرف

سعید شود امرکن غلامان براق بازی کنند و سوار شوند و تمام سواره بیرون شهر روید و غلامان را
 امر بازی نماید تا معلوم شود و غلامان را فرمود تا براق بازی در بر کرده میدارن اجار و بگردند
 و پادشاه هم براق پوشیده چشم شیر و بید غلامان افتاد که براق پوشش شده عرض کرد شهریار مگر
 شمار دشمن بر و داده کشت خیر گفت پس چرا غلامان براق پوش شده اند فرمود که ما در سالی چند روز
 عید داریم و سپهر نشهر بیدان که وسیع است تمام خلق در اینجا جمع میشوند و غلامان چون کان بازی
 و تیغ اندازی بنمایند و غلامان را میزند شام هم میل دارند خوشتر باشد شاهزاده کشت تاگی ادا
 زانند آوردن مرد باید از کشته شدن نترسد و جویر خود را بنماید پس عرض کرد مرکب نلدام شاه فرمود
 مرکب فرزند شاهزاده کشت هر چند در ویش هستم ولی این سبب لایق من نیست شاه کشتی
 از اسبان خاتمه را پایا و رید فرستد مرکب خوب آوردند شاه فرمود این مرکب خاص من است بخیر
 سوار شو مرتبه شو مرکب پر زور است مباد احدی بشمارزند شاهزاده کشت امروز سوار بر استونشان
 خواهم داد از جا برخواستند نزد مرکب آمد که سوار شود دست بر پشت مرکب و اندک قوت نمود مرکب
 ناف بر زمین نهاد و مرکب دیگر آوردند باز بهمان طریق تا سه مرکب شاهزاده هم شکست شاه بچشم شد ہی
 با میرا خورد که اینجیره سر سبز پادشاه همین ما بینم و یک مرکب بطولیه من نیا شد امروز همه شمار القبل
 میرسانم میرا خورد کشت چهارم نزد مرکب از دروازه که پادشاه فرنگ برسم بهر فرستاده طولیه
 و چهار ماه است او را از طولیه بدرینیا ورده ام و دوتسه بهتر اگشته کسی جبرنت نمیکند نزد او رود
 و آذوقه او را از سوراخ طولیه میدهند ما را قدرت نیست او را پایا و ریم شاهزاده کشت شهریار اذن
 بهرید خود رفته مرکب را پایا و ریم شاه اذن داد و شاهزاده بطولیه رفته خواست مرکب را بگیرد مرکب بر
 دست استیاد که شاهزاده را طعمه خود نماید شاهزاده جستن کرد کاکل پر اگر فرشته چنان سخنان داد که
 بزبان آورد آمد و چنان شستی بر کردن او زد که از هر مویش عرق جاری ناید و انار او را بدست
 چیده خیز از طولیه بدر آورد که هیچکشان خدمت شاه برده شاه پایا و ریم اذن دیدند که شاهزاده

با مرکب وارد شد همه حیرت کردند شاهزاده مرکب را در دست داشت سرش کرد بیدار میگردد زمین و میراث
 پیاورند پادشاه فرمود آوردند شاهزاده پابر پشت مرکب نهاده و گفت اسلحه بخند مرکب رحمت شود فرمود
 تا چند اسلحه آوردند شاهزاده همچو کلام را قبول نکرد شاه خواجه را خواست گفت برو تو فرزندم سمیعین عذار
 بگو آن دست یراق که اندر تو قصر است با که ز زین چنگ بدو خواجه تر که سیرین عذار آمد و پیغام شاه را داد گفت
 خواجه پدرم این اسلحه ابرای چه میخواهد خواجه تعریف شاهزاده و حسن و نشان او را سپاس کرد و حشر
 ندیده عاشق شد گفت خواجه بر ابرای چه میخواهد گفت میخواهد در میدان یا غلامان باز بخند سمیعین
 عذار بفرمود اسلحه آوردند و خواجه داد خدمت شاهزاده آورد شاه اشاره کرد بشیر و زین ادب را
 بوس داد و اسلحه را پوشید عرق این و فولاد شد چشم شاه و اهل مجلس بر قد و قامت شاهزاده افتاد و موافق
 بدان ایشان راست کردید پس شاه سوار و شیر و تیر هم سوار کردید هر و روانه شد اما چند کلام از سمیعین عذار بشنود
 که با کز این گفت ما باید تبار شویم و خود را عرق در زینور کرده بپناه فقر برآمد و پس برده زینوری
 نشست منتظر شاهزاده بودند که صدای دور یا تیش بلند کردید از غمت مندر شاه پیدا شد و از غمت او
 امیران و غلامان آمده از پا بقصر در شدند بعد از آن شاهزاده نمودار شد که از حسن روی او کوچک
 روشن شده بود چشم سمیعین عذار بر جمال شریفه افتاد و شش از سر بدر رفت نزدیک بود از با م قصر بزر
 افتد باز خود را نگذاشت و گفت ای دل خوب نباشد که تو در فراق لببوزی و معشوقه را از تو خبر نباشد
 دانه مروارید از کسوی خورشید باز کرده میان دو آنکشت خورد نهاد بجانب شاهزاده انداخت بر شانه شاهزاده
 آمد سر بالا کرد چشم او بروی مانع افتاد حینا لشکر که آفتاب سر زده چو دشت نزدیک بود از مرکب بزر افتد سر پاش
 کشید شاهزاده نظر کرد کسیر اندید با خود گفت دل از من برد و رخ از من نهان کرد خدا را با که این بازی
 توان کرد با خود گفت استیادون من در اینجا نماند و باعث بدنامی یا خواهد شد گفت نه از شمع نه از
 بستن از اختیار قسم زمر سوا که اگر قسم زهر بار میسیم با دیده اشکبار از اینجا گفته میان میدان آمد سینه
 دل و ران دو نفر در میدان نیزه وری و شمشیر بازی و اسب تازی میگردند شمشیر و نیزه و نیزه شاه

آمدن میدان خواست مرکب برانگینت در میان میدان آمد مبارز خواست شاه کی از دلان توان
که مهراس نام داشت و نرم از نموده بود روانه نمود و گفت من ازین نچه در ویش زیاد حوقلم اگر
اودا کشتی و سرش راوردی هر چه خواهی میدهم مهراس قبول نمود مرکب بجولان در آورده باشا برزاده
ببازی در آمد شاهزاده با او بد را بازی میکرد و او بجد و جد میگوشید شاهزاده دید که اگر مهراس فرصت یابد
اورا ناقص خواهد کرد با خود کشت دیگر خود داری کردن فعل نمان دست بر تیغ نموده وی بر او زد که بگیر
از دست من معلوم شد که در چوکاری و جان بر قبه سرو نوزخت که شاه و یاران دیدند که تیغ بلا اول از تن
مرکب جستن نمود رنگ از روی شاه پرواز کرد و بهمن گفت رست کشتی این در ویش بر که رست به شجر
مالکین آمده حال اول کار رست در این گفتگو بودند که از دامن کوه که دی بر بخواست از میان کرد دیدند
چون کوه بر پشت فیلی نشسته شاه و غلامی هر ستاد که بروین این مرد گیت چون غلام نزدیک رفت سینه
خواست بر کرد و فیلسوار فریاد کرد که جوان چرا بر کشتی با بیت با تو سزولی دارم الیتاد پرسید که
میروی و این چرا کشت رست گفت که منظر شاه است پروان آمده در ویش بچسپدا شده بسیار شجاع
و چند پرست میباشد و امروز در میدان مهراس را شفته نموده تیه بکجا میروی امراقطاس شامی
سیکونید و سپاهار شاه ستم سر بنک شامی بچته کاری مرا پیش شاه هر ستاده و دشمن خند پرست اول
بروم ایند ویش بچتر با کشم و لغره زد که اینچند پرست آدم خال بر کار دست تمام شد و تیه کشتای حق
تو کیستی که از راه مر سیده با من نزار عذاری کشت بدان از نزد مر بنک شامی نبرد منظر شاه آمده ام شنیدم
مسلمان ستمی آدم اول ترا بکشم شیرو تیه کشت مگر سابق میان من و تو عداوتی بوده بچسپدا شامی قرطاس
کشت بکیزه حواله شاهزاده کرد شیرو تیه نیزه حواله او کرد و چند طعن نیزه زد و بدل شد نیزه سردی خورد
قرطاس در خشم شد نمود در در بوده وی بر شاهزاده زد که دیده باز نماند حال اسپین که عورت با خمر سپید
شیرو تیه کشت حرمزاده اینقدر بجزد نماز پیا اینچند داری کر زرا بقوت تمام مهر شاهزاده زد که
غیرم جزمین التیش بر خفاست و پیه در پیه ملتوا احش شاهزاده بنیس زد که مگر حساب نمردا کشت

حال نوشتنت که شیرویه عمود را بود چنان برقیه سپار و نواحت که دنیا در نظرش تره و نارتد فیل باب میاورد
 در غلطی شیرویه از مرکب جت بر سینه او لشت و کفت ترا منگشتم راست بگو از نامه آورده اشاره
 بکوشه کلاه که در شاهزاده نامه را برداشت دید نوشته این نظر شاه شنیده ام دینس پرده خصمت خردی
 خواهش او در بل من افتاده سپه سالار خود را فرستادم دختر را در محل نشاندید برای من بغیرستی آنچه از آن
 خواب باشد بعل خواهد آمد و اگر خلاف کنی آماده جنگباش و میدانی که خرابه شام مقابل من است چندان
 لشکر آورم بمن را بیاورم شاهزاده از سینه او برخواست کفت برو خدمت شاه نامه را بد شیر وینیز
 شاه که کفت فرزند بر چه دشمنی است یا قبی چرا او را نکشتی کفت شهریار بلجی را کسی نکشته و از سر تنک شاه
 نامه آورده مطالعه کرده از نهادش بر آمد و زوار کفت در انبیا چ میگویند سر تنک سیمین
 خواسته اگر او را جواب دهیم از عهد سپاه شام بر نیایم بهمن عرض کرد ایشهریار آنچه سر تنک نوشته
 عمل نمائید اگر غیر از این نمائید ملک و جان بومال از دست خواهد رفت قهرمان بکنفر است میتوان او را
 ساکت کرد اما سر تنک دست بردار نیست شاه بچند کفت تو چه میگوئی کفت صلاح همین است شاه
 بشیرویه کفت تو چه میگوئی کفت شهریار را عار آید رضا شوید و دختر خود را چون اسپران برانگ
 روان کنیز فرمود چه باید نمود کفت جوایب سر تنک بمن گذار کنیند شاه کفت ازین بهتر چه باشد شیرویه دست بچرخ
 ہی زد قهرمان که نامه را فرو برد و گریه پاره ات بینیم نامه را فرو برده شاهزاده هر دو گوش او را برید کفت
 برای سر تنک خبر بر بگو تو ترا چه حد که با پادشاه چنین کنی قهرمان سر تنک را برد و بر او نهاد بعد از رفتن او لرزه
 بر اندام شاه افتاد و کفت دیدیکه کشورم بیاد رفت شیرویه کفت شهریار غم مخور اگر بگذارم بخش از گلوی
 سر تنک فرورد در دهنم چو نسیب شد منظر شاه بجلو تروفت وزیر را خواسته کفت ایندر ویش چه گفته با
 کرد و وزیر کفت اول بفرمائید تا تشکیک بدانند بچرخ در ویش نگریزد شاه امر کرد تشکیک بدانند بهمن کفت اگر
 خواهی از شهر سر تنک آسوده شویدی تا درک سیمین عذار را بدید با غلامان و کیتران او را بفرستد
 اسپران هم دست بسته با من رضیه بشام فرستیم که این اسپران بد کرده خدمت فرستادم شاه و تمام امر را بفرستد

گویند خجند قبول نگردد اما چند کوزه سیمین نهند از بشنو که در این شب آتش عشق شیری در کانون سینه او شعله میزد میگفت
 خداو اتن بدل از شمع رخسارید امشب من پروانه میوزیم با هم تا سحر امشب و تمام خدمه بودند کسی را قدرت
 نبود که چه میخواست از او پرسد چون پاسی از شب گذشت تمام خدمه را بر حلق کرده کتیر ماه روئی که ماه چین نام داشت
 و سیمین نذر او را دوست میدادست و محرمش بود ماه چین رو بود بدم نلارین مالید و کشت خانم شمال ^{میداد}
 اینده گریه و زاری چهره او در خود بمن بگو شاید علاج تو آنم کرد تا زین کشت که من کجالم در ایامی درویش بچه خانم ^{میداد}
 و صبر و قرا بر آورده غنا صله میاه چین و ای محبوب بدل تشین بر خیز و نرود او برو و هرزبانیکه میدانی شاید او را رام
 کرده و اگر کسی نراند بپند بکوشا مرا خدمت سپهر فرستاده که شهابنا شده ماه چین شمعخانه برداشته و کشت
 تا پشت پرده خلوت کوشش داد دید شاهزاده میگوید شد از فراق تو ام قامت کشیده حمید هزار رخسار مرا
 سپاییده خلیده ماه چین فرار شد و سلام کرد و شیری و غیره نظر نمود طرفه بر بزادی را دید که شمعخانه در دست
 داخل شد شاهزاده کشت و کستی و بچه کار آمده ماه چین تقطیر کرد و کشت سیمین نذر او دختر منظر شاه ^{میداد}
 فرستاد و عرض کرد ایجان جهان و ایراجست جهان چه شود که این سه و هشت فراق را بمرور قدم خود رو و شش فرج نماید
 زد در راه شبستان مسوور کن و ماغ مجلس روحانیان معطر کن شاهزاده این سخن را شنید چون نغز کل شکفته کردید
 گفت خوش خبر باش ای نسیم شمال که بهما میسد زمان وصال پس از چهار جزا است لباس شیری در بر
 کرده با ماه چین روانه شد بدربار رسید ماه چین کشت شاهانچا با شید که فرود آمدن شمار ابرسانم
 و خلوت نامز مباد اخواجه سرایان سر راه باشند شاهزاده پروان باغ ماند و ماه چین وارد باغ شد
 شاهزاده را طاقت نماند چنانچه مرادید کند را باز کرد بر شاخه چناندا احتی بالابرا آمد از الظرف
 سر از بر شد و روشنائی فخر اید آمد تا پشت خلوت رسید ماه چین نه رسید بود شاهزاده حلقه
 بر در زد سیمین نذر او را خاطرش قهرمانست که چند دفعه آمد سیمین نذر او را حقش میداد کشت ای
 بی ادبیا تا کی از این کار میکنی از پکار خود برو که این دفعه بشویش باره ات میکنم کفتم سر زده
 داخل مشوتاید مر مرا بجهت در آورد شاهزاده این سخن را شنید جزا است بر کرد و ماه چین

رسید عرض کرد شما حال پریشان است آنچه است که مرا بطلبید و فرستادید چون سیمین عذار شنید بر سر منده
 شد از حاجت با استقبال آمد و گفت باز که از فراق تو چشم امیدوار چون کوش روزه دار بر آنکه بر
 دست هم اگر وقت بگذرد در آمدند هم از شرم سر بریزانند اخت عرق میخک ماه چپین می حاضر نموده خود را
 کردید پی خوردن مغول شدند و سرگرم با ده ناب کردید نذر هر دو دست بگردان هم در آورند زهره
 و مشتری قران کردیدند جمایل دستها بر گردان یار درخت نارون سجد بر نثار الفقه تا چهار ساعت
 بنزد ما شدند که چشم زخم زده کار خود کرده و فلک شعبده باز کار خود را ظاهر نموده فغان از لعبت ایخرب
 عذار که چون پند و بهم دل به یار کند از کین چنان نریگ بازی نماید اینقدر کاحید سازی شیرازه
 بنزد این صغیر بلوچ عرض میگرد که برادر زاده شاه پیش مقدمات سکار رفت در مراجعت شنید آتش
 در نهاد او گرفت گشت مویم مرا کرد سه میگرداند دیگری دست در بغل سیمین عذار خواهد کرد و من مجر و
 خواهم شد بهتر اینکه مستحب رفته کام خود را بر آورم سیاه پوشید شمشیر بست پشت خلوت رسید صد
 پیکانه شنیدند در حیرت شد از روز نظر کرد سیمین عذار را دید چون آتش بر افروخته در پیش چینه پلوی نشسته
 بود از همه یکسر بر میباید و دونا خوش از دماغ او شعله کشید نزدیک جانش بدر رو دگشت صبر نایم تا آنچه
 کار او را بباندم در گوشه پنهان شد سیمین عذار و شاهزاده مست کرده دست بگردان هم خواب رفته ماه چپین
 بجلوت خود رفت و نرفت نه است یافته خود را بیالین الشیان رسانید تیغ از نیام آورده بفرق شاهزاده نواخت
 چهار گشت بر تنگ او نشست شاهزاده لغزه زد و از هوش رفت که ماه چپین دوید و قهرمان بدوش
 بیالین سیمین عذار آمد و او را هوش آورد هر دو کربان چاک زده بر سر شاهزاده آمده او را عرق در خون دیدند
 آه از نهاد شاهان بر آمد سیمین عذار طباخچه بر روی خود میزد گشت که بر گردان فایده ندارد باید آنچه از
 برداشته سیمین عذار را دید که میاید و سیلاب از کجالت باید و این فرسرها خونین را در جای پنهان
 کنم سیمین عذار گشت هر کاله میداند لیکن که صبح نزدیک است گشته خواهیم شد فرسرها را بدل نمود و شاه
 زاده نادر چادر شب سجد در لیشیت باغ حرم که سمت صحرا بود در گوشه خوابانید نزد سیمین عذار

دردشستول زارنی گزیده ماه و بیست و یک است این بخار فرمان است بر دل من اگر کرده بخواید سداه آنچه صبح سدا
 پیشبانه دادند که در شب در ویش بخیر قرار کرده جان در چشم شاه سیاه شد رو به همی که ده کفشد دیدی چه انقلا
 در شاه افشا که گفت بخوان بخیر که ملک بر آمده بود هر چه خواست که در شاه کفست مرا خیال می رسد هر چه طریق ملک



دار است یجا اوریم سان لشکر دیده مشغول کار خود باشیم فردا است که سر تنگ باشی لشکر و خواهد آمد ماه می روی
 بگویشم یا سر بر سر اینکار میگردم یا آنچه خواهد خواست بعل ای عروسی در بگل کرد که بوسه بر دم شیر آبدار زنده
 اگر بخت یار کرد و دشمن افساسازیم که آوازه تمام دنیا برود و همه پادشاهان از ما حساب برند و اگر کشته شویم ببرد
 کوشیده باشیم ما چند گل از شیر و شیرین چون ماه چیدن او را در امکان انداخت کوبی در آن نزدیکی بود که سر بفرساید
 کشیده و در قلعه آن چهل نفر از در و در آنجا که از سرگشته و ممتز ایشان سیاحت نام بود و در آن در انشب بفرغ کار داشت
 خود میگردند کفشد هر که در این رفته تخمه بدست آورد از من خلعت با و رسد فیروز نام که بیاری درشتن را رهبر از کرده
 بار بر میداشت قدیم روی تم کرده رو به بر نهاد آمد تا بحوالی عمارت شاه رسید از دور سیاهی را دید نزدیک آمد چو درت
 دیدش شمشک کسود جو این را دید که هنوز خط بر کرد غار عرض او ندیده در لباس شروی و جواهرات قیمتی با او است
 که هر یک مزاج ملکی که در آن تاریکی چون ستاره میدرخشید خوشتر ندیده شاهزاده را برداشته بدین مختار بود
 رفتار دیدند هر روز نزد وی بر کشت و ریشته بدوشش دارد و باز نمودند چشم ایشان بعبج جوانی افشا که باقی می

که رسید

گرسیده شاهزاده بهوش آمد سیاح کشف جهانان فکر جراحی کنید که حیف است اینخوان تلف شود هر چه دارم خرج بکنم
فیروز کشف محتاج بخرج شایسته افتد با او است که اگر صد سال خرج ننمائید زیاتر است جوهر را با پروان
کنوده که چشم همه خیره کردید کفشد اینخوان شاهزاده است فیروز برخواسته بشهر آمد بر در خانه آتش نام جراح
حلقه بر در زد پروان آمد جوانی را دید احوال پرسید فیروز کشف ما از روم میآیم تیم دزدان ببا بر خورند و جوان
از ما از خم زدند ننواستیم بشهر آوریم زحمت کشیده بر سر او نکاهی مکن بنده کی میشود او را بر داشته مغاره برد
وشت زر باو دادند و زخم شاهزاده را باو نمودند کفشد اینخوان بد زخم کارید اردو دزدان کفشد جان خود را
براه او نموده ایم جراح کشف منم آنچه از دستم برآید در یغ تمامیم و بعد او مشغول شد بعد از ده روز آثار خلی
شاهزاده ظاهر شد دزدان خوشنود شدند اما قرطاس را که شاهزاده بخاری تمام بشام فرستاد با گوش
بریده نزد سرهنگ آمد کشف که ترا بدی صورت کرده قرطاس احوالات را بر سرهنگ کشف چون ما رسو کوفه بریم
سچید فرمود تا سرداران سپاه جمع آمدند و کوس و کرنا کشیدند و لشکر را احضار کردند بعد از یکماه سپاه
چون مور و طغ کرد آمدند سان دیدند و بیست هزار لشکر فرام آمد کوس رحیل زدند سرهنگ با دریا می لشکر
روانه ملک منظر شاه شدند چون بلک مین رسیدند بهره و باغافاقت که رسیدند خراب کرده مرد مرآت
میرسانند چون خبر پناه رسید مضطرب گشته با حضار لشکر فرمانند بعد از ده روز سان دیده صد هزار
لشکر بود پادشاه بدلاوران کشف اینخاک برای ملک و مال نیست بلکه برای ناموس خواهد بود بگویند که بیست
دشمن که همار نشوید روز دیگر سرهنگ با سپاه کران در رسید خیمه و حتر گاه بر پانمودند چون روز دیگر
صدای گوش حری از دو جانب بلند شد و لشکر در برابر هم صف زدند از لشکر شام سواری بیرون شد
سباز خواست از لشکر مین سواری بیرون آمد در برابر شامی ایستاد چند طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد که شامی نیزه بر سینه مین زد او را گشت که سرهنگ باواز بلند گفت مر جبا ما چند کلمه از
شیر ویشنو که جراح او را معالجه میکرد تا زخم او به کردید و معاو بدل دزدان اثر نمود چه سلام
اورند و جنگ گاه را تماشا میکردند شاهزاده کشف اینخاک بجهت من بر ما شده حال باید

بروم و سرباری بار دو بزیم سیاح گفت اگر این اراده را درید ما هم سلاح پوشیده در خدمت میباشیم
 شاهزاده گفت شما در اینجا بمانید و نظر کنید به پهنیدن چپ می کنید نظرش کردند هر چه بفرمائید چنان کنیم شاهزاده
 سلاح پوشید خواست از کوه سرازیر شود نظرش بر مرکبش و ناخوارا افتاد که از دامن کوه که درش میگذرد و از پیر
 ناپدید شدن شاهزاده مرکب رفته بود او را اگر فتنه زمین نموده سوار کردید و شتاب تری برصورت زده آمد بلافا
 ایستاد و انتقام که در میان میدان مبارز طلب نمود سواری در برابر او آمد گشته شد تا دو ساعت تخمخراگشته فریاد زد
 ای منظر شاه بر اینچو اظر دشکر که برنگ ندادی ملک پادشاهی تو سیاد قمارش اکنون مبارز بفرست اینجی که گوش
 شاهزاده کی رسید بی بر مرکب زده رو بمیدان نهاد که دیدند از دامن کوه که برخواست و شتاب در زمین پویا
 در برابرش ایستاد و نوب زد اینجی که سر تا چند لاف میزند نیزه برنگ او زد که اندشت سر بر کرد که صدای آه آن اسب از
 دوست و دشمن بلند شد پس شاهزاده رو بلند گشتام کرده نهره زد که ای برنگ ترا اینچو اظر که ولایت برصاحب
 اگر مهارت کننم تو سیم حال مبارز بفرست چون صد ایکوشش منظر شاه رسید گفت بهمن چه میفهمی این درویش
 بجهت گفت ویش بجهت ما چشم کار میگذردش این سوار را مطیبه است که سربازی علماید و از سپاه شام
 ارش نام که جا بگوید در برابر شاهزاده آمد نیزه حواله میدهد او نمود شاهزاده نیزه او را زد که چنان تیغ را بر کرد
 او زد که دو نیمه شد غریب از لشکر برآمد دیگر کسی جرات میدان نگردید سرنگ گفت دلاوران هنوز اول جنگ
 و ای سوار یکتن سپهر نیست یک نفر رفته سراور و سپاورد از ترس ضربت شاهزاده احدی قدرت ننمود
 سرنگ چون چنان دید گفت اسلحه را سپاوردید دشمن فرورفته طوفان که سرنگ را سرنگ کرده بود پیش آمد و گفت
 شهبازی شما باشید تا من بروم سراپو از اسب و رم سرنگ تاج را از سر خود برداشته بر سر طوفان نهاد
 گفت این نقاب را معلوم است از خویشان منظر است شاید او را بر نمی رام خود کرده نزد من آوری
 پس آن نابکار در برابر شاهزاده آمد زبان بیصحت گشود گفت ایچون تو لایق سپه سالاری داری ^{حجت}
 نباشد در پابانها بگویی پانزد در سرنگ برویم شاهزاده دشمن شد نیزه حواله او کرد طوفان نیزه
 زد که در تیغ اشد حواله شاهزاده دست او را گرفت تیغ اجیر از دست او گرفت بر گوش زد

که دویم شد غریب از لشکر شام و آفرین از لشکر یمن برآمد منظر شاه امر کرد طبل شارت زدند سر تنگ دانست که کسی لفظ
و میشود بی زد که گذارید انخوان جان بدر برد یک تیر لشکر شام بر سر شمشیر وید حمله نمودند شاهزاده خم با بر و نیامد
سپر بر سر کشید و تیغ بر کافران نهاد چون باد حضان که بر درختان وزد میزد و میکشید و از کشته پشته میباش منظر
شاه بانگ بر سپاه زد که دریا پید نقابدار را لشکر یمن از جا کنده شد تو کشتی دریا بطلاطم درآمد جنگ مغلوب شد
و بیما هوئی انقدر انقدر بلند شد ز بس کشته افتاد بر روی خاک زمین کشت چون آسمان در مغاک خلاصه
از روز تا شام جنگ بود چون اقیاب عز و فیکرد طبل باز کشت زدند بر کسب پار امگاه خود رفت شاهزاده
هی بر مرکب زده خود را بنزد روان رسانید همه از جا حسته پروانه وار بدو ورش درآمدند کفشها را در سر کوه
تماشای میکردیم اتحی آنچه لازم مردمی بود بیجا آوردید شاهزاده هم لباس جنگ را از تن بیرون کرده
و لباس نرم پوشید قرار گرفت چو شاعری از شب گذشتت برخواست و لباس شبروی پوشیده
وزد آن کفشچه اراده داری کفش غارم کوی یارم و از کوه سرازیر شد و روانه شهر شد و آن آن
دازان جانب چون دو لشکر جنگ از دست کشیدند منظر شاه کفش بر پهنید نقابدار کجا میرود هر چه کرد
اثری از او ندیدند منظر شاه کفش انخوان کیت و جسته امد او بر ما چیست و کجا رفت کفش ایشیار
یقین بحد درویش بخوابد خود را از سر مساری بدر آورد کفش فردا از او غافل شوئید تا عذر خواهی نمایی
اما سر تنگ در بارگاه نشسته بود و با ما کرد کفش نمکین بر شامم باد امروز نتوانستید کیسوار را علاج
نمائیم که نصف لشکر ما را کشت سرداران کفش اندیشه مدارا کاتش از جا بچو دستر نوزاند فردا با قبائل شما
علاج نمائیم و سر تنگ را دلاوری بود قوی ای کل او را باد و هزار سوار برابر میدانند بقدمانند منار
و چون راه میرفت مدتش بر زمین فرو میرفت و سر تنگ او را تواضع مینمود و در برابر خود بر کرسی
زر نشاند و کفش ایدلاور دید یکد هر چه خیال کردیم بر کس شد و یک سوار تمام لشکر ما را
بر هم زد هیچ مردمی بجالم کم پیا شد فردا نگر شما میدان آورید و نام خود را در عالم بلند نمائید کفش
اگر یمن یا او جنگ کم ما سر زنتش خواهند کرد سر تنگ کفش فردا در یک طرف مدان ملاحظ کن

اگر قابل اراد بر وی بد میگوید سخن میگفته تا وقت خوابد هر یک یا ستراحت مشغول شدند و شیر و بیه ناملا از
 عشق سیمین عذار بمنزل اورفت دید که گی سگیوید این نقابدار امر و زورید این کار میکرد که رسم دستان نکرد و
 بچه درویش بود که اینکار مارا کرد سیمین عذار کریم کرد و گفت تو این خندان را برای دلجوئی من میگوئی دیگر من
 اورا نخواهم دید و ایقدر کرسیت که بهوش شد شاهزاده پنیاب شد در اکشود و خود را بقدم سیمین عذار نهاد
 و سیمین عذار از نومی دلد را بهوش آمد و شاهزاده را در بر کشید و گفت سخت تیرسیم که در انخوش خود کیم ترا
 پس سیمین عذار احوالات را پرسید شاهزاده گذارشات را بیان نمود و سیمین عذار بگریه درآمد شاهزاده او را
 تشاداد گفت چون شهید عشق گشتی هر دو عالم بهتر است انخوش ان ساعت که مارا گشته زیر میاید ان بر بند بعد از
 سیمین عذار کف فدایت شوم هوا بسیار خوش است و متناجی از صفائیت بیاباغ رویم قدری
 صحبت بداریم پس هر دو از جای خود برخاستند و بیاباغ نهادند و رفتند داخل باغ شدند بعیش مشغول شدند
 اما چون کل از قهر مان بشنود که در ان شب بکرسیمین عذار افاده با خود و گفت بهتر است که در این شب مهتاب
 بروم و سری از بزم میغرا بر کعبه رواند چون بدر باغ رسید دید که سیمین عذار شاهزاده را بر آبر کشیده
 در پشت درخت پنهانند تا وقتیکه هر دو بخواب رفتند ثم شیر کشیده خواست که پیش رود سرش بشانده و دست
 خود شاهزاده پندار شد و پیش رفته او را گرفته و سیاه بر بنا کوش او را سیمین عذار از خواب جسته
 دید که شاهزاده دیویر اندر زیر پا بخود انداخته و طبا بچه بر او را سیمین عذار گفت فدایت شوم این که باشد
 شاهزاده کف این نامرد دشمن منست و در حقیقت ویران کن دلهای ناصر عاشقان است این
 است که مرا کشت و خدا نخواست من میدانم تو بهتر میدانی از انظر ف ماه چمن گفت هر مان است
 که شاهزاده را اندم زده سیمین عذار کف چه فرصت یا شنی خنجر انجون دشمن لاله کون کن شاهزاده پند
 که سیمین عذار در کشتن او میل دارد او را کشت و چند جام دیگر نوشیدند شیر و دید که اثر صبح
 شد آهی کشید و گفت آیا صبا نیاسودد راحت ما سپیده دم می بود بر جرات ما در اندم او از کوس
 حرب از لشکر شام بلند کرد سیمین عذار کف هر دم زنده ایکل خندان چه میدوی جا که چه کل کند

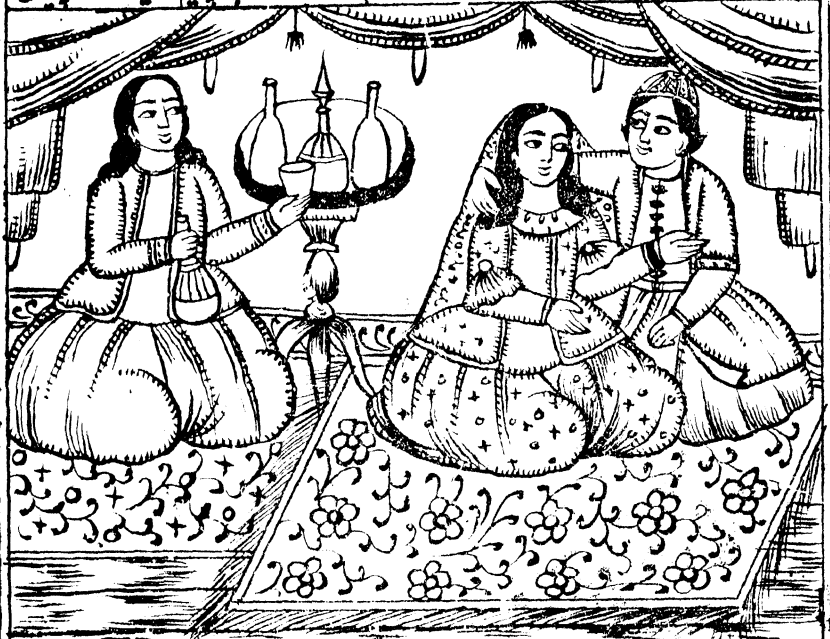
باهان چه سردی تمام زده گشت ز دیار تو ام دوری ضرورت نبود در نه کجا ام هیچ موجودی که جان از تن جدا
 شاهزاده و دایع کرده چون برق لامع خود را به اسنه که رسانید و ثقاب بر صورت انداخته و از انطرف گشت
 خونخوار شامی را بر فیض قرار داده اند که در میدان جنگ نقابدار را تا شام تا می پس مردی از سپاه شام بر سب
 سوار شد و مباد و زحواست کسی از لشکر منظر شاه جبرست نکر که میدان رو منظر شاه گشت جوانان چه خجالید
 یکه در نقابند نیاید کینفر از دلاوران که اورا مطلع مینامیدند میدان آمد شامی فریاد زد ای منظر شاه سپاه
 دختر تر اید که از لشکر تکرار بر میاید که شاهزاده خود را میدان انداخته لزه بر اندام سربنگ افتاد خون
 خوار هم حجابی دید اما همچو که شاهزاده نمود یک شامی رسید چنان تیغ را بر فرق آن بکار زد که بدو نیش شد و کبر
 کسی قدرت نکرد که میدان رو دسربنگ از نهادش برآمد گشت هر که سر نقابدار را پایاورد لصف دولت
 و دختر را که مال خود میباشند باو میدهم دلاوری کرایس نام بطبع دختر پادشاه مرکب جهانید و سر راه بر شاهزاده
 گرفت زد دهنه بر دهنه مرکب پشاهزاده گشت اینجیره سر چه پیدا دست میکنی ترا خیال که در لشکر شام کسی نپرسید
 جواب تر اید بد دلاوران مارا عاری میاید که در برابر تو سائید شاهزاده گشت اید لا و لقصیرات مارا بخش کنمن
 ند استم چون شاه پهلوانی در میان سپاه مینشد مرا بخش که بر سیکردم شامی گشت تو با عقدا خود مرا
 تشر میکنی دست بر شمشیر حواله شاهزاده شاهزاده هم مرکب را پیش جهانید دست اورا گرفته خیر اتغیر از
 او گرفت و چنان بر تو سپه اوانو احت که برق تیغ از تنک مرکب او جستن کرد افرین از دو سپاه برخواست
 سربنگ بخونخوار گشت دیدی شجاعت اینچوا انرا خون خوار گشت تا من اسلحه پوششتم شب خواهد شد فردا
 هم سوار اورا میاورم سربنگ اشاره بلشکر کرد که مغلوبه کنید لشکر محمدان رنجید شاهزاده هم تو کلنج
 خدا نموده و دست بر تیغ اید از خود را اید ریای لشکر ز چون منظر شاه چنان دید نمیب بسپاه داد که تپا
 نقابدار را که لشکر از جا حرکت کردند و در سپاه شام نهادند روی زمین از گشته پشته شد و شاهزاده را بخونخوار
 رسید گشتن سپاه فایده نداد و باید سربنگ را بدست آورد و کار اورا ساختن بی جهت برنگوناری
 غمگین گشت لشکر که چه دادند خود را بعبار رسانید و اورا ضرب تیغ بکال کرد و در سربنگ نهاد سربنگ

از پیش خود را در میان سواران پنهان کرد غلامان دور او را گرفتند شاهزاده صف غلامان را از هم بریده خود را بدو
 رسانید تیغ بسوزانخت آن ناپاک سر بقیع کشید تیغ برگرد کرد و فیل آمد و قطع نمود سرنگ با فیل بر
 زمین آمد غلامان هجوم آوردند او را بدر بردند و انروز شاهزاده چهار زخم برداشت چون طبل بازگشتند
 دست از جنگ کشیدند شاهزاده رو بکوه نهاد و در وان استقبال نمودند خواستند زهره از تن او بیرون نمایند
 او را زخم دارد دیدند آه از نهادن برآمد نیز همت تمام زهره از تن او بیرون نمودند و زخمها را بشوید
 سوز شاه با سواران در شاهزاده را برده اشکها بر رخسار رسیدند و چهل نفر دلاور را دیدند که در شاهزاده را
 گرفتند منفذ شاه از شادی نغمه زد هموشش کردید شاهزاده از بنجا پر حست سرش را بر زانو نهاد چون بهوش
 آمد برخاست و او را بدر گرفت شاهزاده دست شاه را بوسید و غدر بسیار خواست پادشاه گفت الفی زنجیر
 بشهر روم و اساس کشید کمین شاهزاده کشت تا جان در بدن دارم از برای تو گوشتش میکنم اما عدان من در شهر صورت
 ندارد شاه گفت چرا شاهزاده کشت چه از کمین خدای عالم را میپرستم و شایسته می پرستیدند و او را شایسته
 مینامید و بنا نهاد که من بکین فرستیم بکین فرستیدند مندر شاه گفت نوز دیده روزیکه تو را دیدم
 دانستم خدا پرستی و دین تو بر حق است بر سینه و بت پرست هزار لعنت حال من اسلام گوشت شاهزاده
 کلمه شهادت بیان نمود همه بزرگان مسلمان شدند و طبل شجارت فرود کو سپیده صدای غمگین پیش سرنگ
 رسید پرسید دیگر چه خبری برای دشمن روی داده چه سوسان جز او ندانند که آن تقابله
 میکرد همان بود که از پیشی شمار انسق کرده بود و سر تنگ ر و بختون نمود کرد که خدا مار از غم انجان
 کن خون خوار کشت خواطر همه در پس انشیرا گذرانیدند چون روز شد از هر دو سپاه ناله گوش
 حرب بلند شد و لشکر در برابر هم صف کشیدند شاهزاده سوار بر مرکب از دماغ خوار شد بعد آن آمده
 مبارز خواست خون خوارای بر فیل زد و فیل را بعد آن دو ایند و سوار بر شاهزاده گرفت
 و زبان بد لالت کشود که ایچوان دلم کجالت تو میوزد که غبث بدست من کشته شوی پیاور کاسب
 بر سر تا پیش سر تنگ روم و هر چه خواهی برای تو بگیرم شاهزاده در چشم شد و نسیب داد که اسی نایبکار

زبان پهنه و باز و بکشا تیز و بر یکدیگر کشاند چند آن نیزه وری گردند که تیزه هر دو خورد شد گمانا بر سر چنگ آورد
 و تیر بر آمد یکدیگر افکندند از تیر هم فایده نشد پس دست بر نمود ما بردند که خون خوار چنان نمود خود را بر سر شاهزاده
 نواخت که عالم در نظرش تیره و تار شد و سرش بچرخ درآمد در آن اثنا فیروز خوار خود را رسانید مشت کلابی
 بر سرش زد شاهزاده چنین گفت و فیروز را دید کشت حرفی پر زور است کشت سیمین عذار از قصر شمارا
 میکند با خود با شش که هر نفی رسید شاهزاده از شوق دیدار سپهر بر سر کشید و هر قسم بود که زاورا در کرد نمود
 ز زمین چنگ خود را بر آورد از روی قوت عشق چنان بر قوت سپهر او نواخت که بحیال آن کبر رسید که عالم ستر
 خراشد هر دو دست او از کار بماند فیل ناف بر زمین نهاد مرد و مرکب بهم در غلطی ند خون از گوش و دماغش
 جاریند و آن کبر خود را بر زمین کوفت شاهزاده هم از مرکب خود را در برابر او کوفت لبیل کشتی فرو کو سپهر
 برد و بکاشش نه آمد مردم که خوشخوار چنگ بر بدن شاهزاده میزد چنگ چنگ آهن بر میکند گامی شاهزاده اول
 بعقب تپید و آید و گامی او شاهزاده را بر بازو در میآورد تا بغر و بر رسید اند و اثر در کاهولت با هم میگوید شیدان غن
 و نفس این کبر چیده انقباض لشکر هم بر آمدند هر چند خواستد اشان را باز دارند شاهزاده کشت دست بر اندام کشتی را
 تمام گنم نذر شاه آمد بهر از التماس اینها را احد نمود بسیار گاه برگشتند ز بر سر شاهزاده شمار کردند شاهزاده
 تمام اصل و نسب خود را بیان نمود و از اجانب خود کوچکوار بسیار گاه آمد و کشت من در عالم مثل اینچنان ندیدم و
 دلاوری ندیدم در ادحقا که مرد است مرا از جهان پنهان کرده اگر بت مدد کند بتدی ویر کار او را با نام
 و آبرو و حرف او و آنچه هم شد خلاصه با دست راست مشغول شدند چون شب برسد دست در آمد
 آتش عشق در سینه شاهزاده شعله کشید با وجودیکه تمامشس کوفته بود و بنظر دریناورد لباس شبروی در بر نرود
 روانه گوی یار شد اما نداشت خلوت رسید دید ماه چنین بانا زمین نشسته میگوید شاهزاده با این لوب
 بخت که شش ز یاد نموده بدان نازنین او شده چه میشد امشب جمال نازنین او را امید یک
 سیمین عذار میگریست ماه چنین او را دل داری میداد می گفت امشب خسته است و براحت مشغول است
 شاهزاده کشت اگر اجازه باشد حاضر م سیمین عذار چون او از شاهزاده را شنید با استقبال آمد شاهزاده

او را در بر سید وارد مجلس شدند ماه چپین برخواست و سردر قدم شاهزاده نهاد بنا کرد بی زادان سیمین خدا روید
 شاهزاده زیاد کوفه است گفت حاجتم فاید تو باد پسر انقدر دل گیری دختر بگریز آمد و گفت مینداهم فرزند کار شما
 با این سکه خونخوار بچه نخواید شد شاهزاده گفت غم مخورد ما را از او بر آورم پس بعیش مشغول شدند تا نزدیک
 صبح که صدای کوسس صحرای ازد و جانب بلند شد شاهزاده اراده رفتن نمود سیمین عنان دست بردار غش
 زد که ایچان شیرین امروز رفتن را موقوف بدار و مراد تویش مگذار شاهزاده گفت امروز میدان نروم مردم
 سرزنش خواهند کرد روانه کردید شاهزاده بمبتل خود آمده عزق در میان درمین و فولاد کردید القصه شاهزاده
 سدر و زبا خوختوار گرم کشتی بودند که در روز سیم شیر و تیر نامدار نهره الله اکبر از جگر بر سید قدم قامت
 انحرام زاده را از وزیرین بلند نمود بیالای سردار آورد کرد و سرگرد اند چنان بز زمین زد که شکرک استبان
 مادر خورده بود پیاد آورد تمام اعضا و جوارح و اسخوان او طویا کردید صدای اجست قنبارک انسان
 الخالقین ازد و لشکر بلند شد سرهنگ ریش خود را میکند و بر سر و سینه نیزه طبل باز گشت را زدند هر کس بار آمد
 گاه خود رفته و چندی از شب گذشت شاهزاده برخواست آمد تا همه بجا پشت خلوت رسید چون نظر کرد
 سیمین عنان چون ابر بهار زار زار کر می کند و هر زمان با چشم اشکبار میگوید مرا با چشم تر انداختی رفتی
 خوشت باشد کنار دامن صحای محشره ساختی خوشت باشد که شاهزاده را عطاقت نمانده داخل شده خورده
 بدامان سیمین عنان انداخته و از هوشش برفت تا زمین سرشاهزاده را برانزوی انهاد و کرد از هوشش
 پاک کرده نیکت تو شمع مجلس انسی و ماه عالم جانے بناز بر همه خوبان که ناز جانے شاهزاده سر خورده اند
 سیمین عنان دید از جایر خواست و او را در کنار کوف و لب بر لب نهادند و بوسه چند از لبش کردیم هر یک
 برداشته و ماه چپین شاهزاده را بچلس آورده سر حریفان از باده ناب گرم شده و بجزاب ناز
 رفته و از الظرف سرهنگ از غصه که داشت بر سر میزد و زاری می نمود و طغیان او را دلاری
 میداد سرهنگ گفت ای طغیان غم زمانه خورم یا فراق یا گرمش بطاقتیکندم کدم با گرمش
 ای طغیان سکه ادعای پادشاهی ندارم عشق سیمین عنان مرا بدین مرز و بوم آورده همند

خانہ حرای من از اوست و کرتہ چہ باعث شدہ کہ از شام لشکر کشیدہ بدینجا سیر و ولایات مار ایا مان



میت کہ نام و تنگ خود را بر یاد دہم طغیان کشت ہمہ جنگ برای سہین عذار است من امشب اورا
از برای تو میاورم سہ تنگ دامن اورا گرفتہ و بکریہ درآمد و کشت اگر تو اینکار کنی مرا حلقہ بکوش خود
خواہی کرد طغیان عرض کردہ برای کجوت اینکار میکنم دوستانہ نغز عیاران خود را برداشته بیرون آمدند بر کدام
چوبی برہا بستہ و وردی خواندند بر در و لایوا بلند شدند چوب انہار اورا داخل باغ شدند روشنائی
دیدند پیش فشد نازنین صبحی را دیدند در بغل شاہزادہ خوانا سپید چون چشم طغیان بر سہین عذار افتاد
کیدل نہ ہزار دل عاشق شد کشتہ اسچوال غبث سربازی میکنند عشق اورا با نیور طہ انداختہ چہ لازم کہ
برای او بہر ہم اورا برای خودم میروم و کنیز او ماہ چہین را برای سہ تنگ پیش آمدہ ماہ چہین و پیرا

دوش کرده بعیاران داد کشت این دو نفر را ببرد شاید پس جتو ام تا زمین را از لعل انجان در او هم کینین نامزد
سرمهنگ بردند از عیاران پرسید که اینها که باشند گفتند خدمت همین عذارند و پرده کلیم باز نمودند چون
انهارا دیدند حیرت کردند گفتند کثیران او که چنین اند خود مش چه باشد عشق او یکی بر سر زار شد گفت انهارا
بهوش آورده ماهه چین و پریرا خود را در جای غریب دیدند دانستند که انهارا زدند یعنی فرود طغیان
تا بجا خود را ایما لکن همین عذار رسانید و پریران هندی را از روی او برداشت و او را پیش کرده در
کلیم جاری پیچده حواسست بر داد که شاهزاده سپدار شد آسسته نظر نمود طغیانرا دید که میخواهد پرده کلیم
بدوش کند شاهزاده از جا بر جست و بند دست او را گرفته چنان فشار داد که استخوان او خورد شد نفس
ان ملعون قطع شد شاهزاده گفت راست بگو تا خلاص شوی والا ترا میکشیم تا میان شاهزاده را کینین عذار
داد که او را نکند گفت من طغیانم باسته نفر خیار آمدیم که همین عذار را بریم کینزان او را در دیده برای سرمهنگ
در فکر بردن دختر بودم که تو سپدار شدی شاهزاده ای کشید با خود گفت اگر این ملعون همین عذار را بر من چه میکند
آن ملعون را بد جنت پیچده و سر کلیم را باز کرده دختر را بهوش آورده گفت انجان من اگر ستمت دیگر سپدار
نشده نمیشدم دنیا بر سرم تمام بود گفت چه رویداده شاهزاده خدمه را سپان کرده از نهاد دختر را که
حال چه شد گفت او را بد جنت بسته ام و بسر تو قسم خورده ام که او را نکشم و دختر گفت مسکه قسم بخورم و تو نیز
بر جانب او انداخت که دو پاره شدی همین عذار از غم ه چین و پریرا ددل گیر بود شاهزاده گفت انهارا خوا
آورد و سرمهنگ تیاریرا طلب طغیان فرستاد انکارم زاده مثل سگ چهار پا میآمد که شاهزاده را چشم
بر او افتاد که از پشت در خان میاید چون طغیانرا کشته دیدخواست بر کرده که شاهزاده بیخبر از کشت
نواخت که بد و نیم شد و نفر دیگر بودند بدر رفتند خبر بریدند طغیان و همیار گشته شدند آه از نهاد سرمهنگ
دست بچیز برده که خود را الاک کند کامل وزیر دست او را گرفت گفت شهباز اگر حرف مرا قبول فرما سیک
تدبیر بچیز که همه خلق تحین نمایند که گفته اند که بقوت حریف خصم نه حیل مکر را ز دست مده بسر طیکه از
حرف من بدر نروی سرمهنگ گفت هر چه تو گوئی چنان کنم وزیر گفت باید نامه نوشتی بنزد شاه

که استیبار

که پیشه‌یاران را بگویم که خدا را شکر است که باین لشکر که این ایما فایز می‌آید دیدیم و تمام بیت را سگتیم و در بار باره
 و دل بکرم خدا بست حال بفرمائید بپا بوس شما سپاییم و بشرف اسلام نمانیش کردید دیگر اختیار با شماست
 چون نامه نوشته شد آنچه باید پیشش برای مندر شاه و شاهزاده بفرستیم بعد با چند نفر امیران تیغها بگردان
 و بیت را برداشته خدمت مندر شاه رویم و مکر و حیل و نایم و کلایطیه را بر زبان جاری نایم یعنی که ایشان را را
 داخل شهر نمایند و ما را همچنان نمایند بعد ما هم ایشانرا همچنان نایم و بعد از چند روز انار را به پوش نموده به خود
 خاطر خواه است بعل خواهد آمد سر تنک چون انخوف را شنید بر او فرزند کرد در ساعت مکر کرد نامه را نوشتند
 و پیشش سر انجام کردند و وزیران را فرستاد و خبر مندر شاه دادند که وزیر سر تنک پیشش زیاد خدمت شما میرسد
 شاه گفت که و الصابین مکر است تا به بنیم چه رود به پس کامل وزیران گرفته بارگاه آمد و عاوشای مندر شاه را
 بجای آورد پیشش بیار انما و بنویس که چشمها خیره شد پس کامل وزیر نامه را از بعل در آورد که نوشته شد مندر شاه بنام خود
 برضیه نامه مطلع شد احترام بسیار کرد در ساعت کامل وزیرتباران کردن در آورده شک شد و از آن کس پرسیدند
 و زبان بگو ای الله الا الله چهار کردند و کامل وزیر عرض کرد که پیشه‌یاران بنده از قدیم هم مسلمان بودم و این خود را پنهان
 داشتم و در فکر بودم که چه کنم سر تنک را بدایره اسلام در آورم تا اینکه از لطف خدا چنین کاری اتفاق افتاد و
 چنین شکستی از شاهزاده با رسید و من فریفت کردم قدری از وحدانیت خدا با و گفتم که پیشه‌یاران اینه قوت
 که از شاهزاده ملاحظه میکنی که شما خود را بر دریای لشکر میزند و اندیشه نمیکند از خدا بخود امین است و گفتم که
 این طایفه خجسته‌الیتی دارند که بزرگ خود را در عالم پروردگار خود را امید مانند همین که خود را با او سپردند اگر بر
 دریای لشکر میزند ایشان را محافلت میکنند و مانند اینست که پارچه جهاد میرا که بدست خود میسازیم
 او را می پیرستیم اینقدر ازین سخنان با و گفت که تنگ کفر از دل و پاک شد و از خوا غفلت پیدا
 شد که گفت پس مسلمان شد و از کردنهای زشت پشیمان است و مرا خدمت شما فرستاده اگر عرض
 فرمائید بپا بوس شما مشرف شود شاهزاده که اینها را شنید برخواست دست بگیرد و وزیران را
 و در پیشش بپا بوسید پس کامل وزیر برخواست بر نرد سر تنک آمد چگونه کسرا بیان کرد و گفت لشکر با حال

از خود و مسلمانان تر میآید تا پس برخواستند روانه گردیدند و از انظر شاهزاده و منذر شاه و تمام امرای
آمدند و همه یکبار او را بگریختند و با عزاز تمام داخل بارگاه شدند سر تنگ زبان بند کشود گفت الحمد لله بشر
اسلام در آمدم و تا چهار روز بعیش و عشرت بودند روز پنجم سر تنگ برخاست دعا و شای مندر شاه را
گفت و عرض کرد میخواهم عرض شود خواهش دارم کلبه خرابه ما را بنور قدم خود مزمین فرمایند بدرویشان نظر
کردن بزرگی کم نمیکرد سیدمان با جهنمت نظر میکرد و در آنرا منذر شاه گفت لازم زحمت شما نیست خوانند
و شما کجا هستید و در و بشاهزاده کرد که فرزند تو چه میکنی شاهزاده گفت چندش میخواهد میرسیم پس سر تنگ
سوار گردید و خوشحال بنزل خود رفت بتدارک مشغول شد روز دیگر منذر شاه و شاهزاده وارگان
برخواستند روانه شدند بار دوی سر تنگ رفتند و از انظر سر تنگ با وزیران با استقبال بیرون آمده بانه
شاه و شاهزاده وارد بارگاه شدند مجلس بنیم آرا شدند ساقیان سیمین ساق باد کاهی روای بگردش در آورد
تا سه شبانه روز مجلس گرم بود شب چهارم سر تنگ اشاره بساقیان کرد که داروی سپوشی در شراب
گردید بچل آوردند و منذر شاه را در انشب احوال بنود شراب بخورد و شاهزاده و یاران چند جام نوشیدند
سپوشی بنده منذر شاه در یافت و از گوشه بیرون آمده بدر رفت پس سر تنگ اشاره نمود شاهزاده را
بغافل و بچشم بند در حکم اقبل او کرد کامل وزیر مانع شد پس او را بزندان بردند و بر شکر منذر شاه تا حشر
خیم و سحرگاه را غارت کردند باقی لشکر فریاد زدند که اسیر تنگ ما همه نوکریم ما را کشتن سر تنگ حکم کرد
دست از جنگ برداشتن هر چند بسجور کردند از منذر شاه اثری نیافند چون نصیب شد سر تنگ شاهزاده را
بمقصود آوردند شاهزاده چون بپوشش آمد خود را در زیر بچرخ دید و است که سر تنگ حیل کرده آه از نهاد
برآمد خود را بچرخ سپرد چون او را بجنود آوردند گفت دیدی بت حکایت مدد کرد ترا کفر شمشیر
گفت ای از سگ کتر ترا چه زهره بود که بر من نگاه کنی چون زنان مرا بگره کشی آخر هم بدست من کشته
خواهی شد سر تنگ در خشم شد و حکم اقبل او کرد کامل وزیر عرض کرد که کشتن او را موقوف نمایند چنانچه
اگر شما میخواهید لوصال سیمین عذار برسید و او را بخوان را زیاد دوست میدارد و بسجود او زندگ

نخواهد کرد و صحبت است که او را محبت نماید تا بوصول سیمین عذار که رسیدید و او را بکشید سر منگ حکم کرد شاه
 زاده را بترند ان برند و قراولان چند او را نگه بان بودند و خود بسیار گاه مندر شاه آمد بر تخت او قرار گرفت و
 مضبوط خزینه و کارخانه فرماید که خدا و ریش سفیدان را خواسته تکلیف بت پرستی کرد و لابد قهر نمودند
 و کعبه شهریار بامین ابا و اجداد خود مان سیمیم مار ابنز و سلمان کردند پس سر منگ همه را هلاک نمود
 برخص نمود و رفتند و میکشند خدا و ایا و سید باز که شاهزاده از دست این کارخان خلاص شود و ما از دست
 بدر آیم و چند کلمه از سر منگ بشنو که نظم و لایا ترا درست کرد و یکی از خواجگان حرم را کشت بر و نوز سیمین عذار
 و یکی سر منگ خیال استان ابوی شمار داد اردو خواجه روانه حرم شد و قتی رسید دید سیمین عذار مانند ستم
 زده کان نشسته و زاری میکند خواجه بهرست نکرد ماه چمن با خواست و مقدمه را ابا و کشت ماه چمن
 رو بخود را اخرا کشید بر سر زنان خدمت او آمد و کشت هرک نوبت رسیده اینچنان زاده خیال آمدن حرم دارد
 سیمین عذار چون شنید دست انداشته بر بیان چاکر و چند ان بسوزد که مدوش شد کینزان هر چه کلاب برود
 زود مدوش نیاید دستمال شاهزاده را بر دماغش زدند مدوش آمد و اندک حالتی مهر ساینده و ماه چمن کشت
 فدایت کردم تو میدانی که شاهزاده در بند است و ضرر هم یا و نیز رسیده و بدت هم با تمام اقوام گرفته شاهزاده
 هم از بند پر و اندارد فرود است که پیشتر بند را پاره میکند و دمار از دشمنان خواهد کشید تا مسرا و سلامت
 چرا خود را هلاک کنی و حال چون کسی نیست شرایحرام زاده را از مادر و کند مصطفی است که از راه تملق و
 چابلو سی با او رفتار کنی بشا اضر می بشا زاده برساند سیمین عذار کشت و او یلا بجران شاهزاده پس نبود که با
 روی سخن سر منگ را بیهوش پری منفعت رخ و دیو در کرشمه ناز سوخت عقل نوحیرت که اینچنین بود العجبی است
 ناگاه سر منگ نمودار شد و خواجیه سرایان از جا برخاستند و زنک از روی سیمین عذار پرید و لرزه
 بر اندامش افتاد ماه چمن لب بدن ان کزید اشاره کرد بر خیر استقبال کن سیمین عذار ثواب انداخته بهزار کیش
 برخواست و دو سه قدم پیش آمد سر منگ خود را بقدم او انداخت و کشت ایگوشه زخمر جن تو سر منگ ناب
 باشد که ای زخمر جن تو آفتاب جان من بلند از مهمان نوازی داری یا از لطف عیم تو دور نیست زخمر پ

ای که در آن خاک بر داری نازنین گفت حال من گرفتارم و پدرم در میان نیست و برادرم در بند تماشاست و من
 سزاوارم هر وقت وارد شام شویم مدعا بعل خواهد آمد و برادر مرا محبت کن که جانم بسته است و اگر اراده
 دیگری داشته باشی بخود راهلاک خواهم کرد سرنگ گفت من ندانم برادر دست خاک قدم اورا بر چشمم کشم
 و انب را زیارت جمال نازنین ممکن نشد ساعتی نشسته برخواست بیارگاه آمد کامل وزیر اخوانست
 و گفت از قرنیه معلوم است که دختر با من میل دارد و حال باید روانه ملک شام بشوم در باب من چه بگوید
 کرد وزیر گفت مردی در میان سپاه را ایضاً نام باهوش است و قابلیت دارد پس سرنگ سرداران
 این را طلب نموده گفت بدانید را ایضاً از جانب من در میان شاه است اگر بشنوم که احدی از حکام از حضور
 اورا هلاک خواهد کرد پس اورا بر تخت نشاند و دست هزار لشکر شام را نزد او گذاشت که از جانب بند
 شاه حواظ جمع نباشید مباد آنچه بر سر شما بیاید و تدارک رفتن را دیدند و محمد وزیر او را از بند
 و ضحاکه بیرون زدند و فرمود تا کجا و ه مای زرنگار بر شتران بار نمودند و خود خدمت سیمین عذرا آمد
 گفت نازنین بسم الله بیاید در کجا و به بشیر گفت ایما چه من چکنم گفت باید رفت و پرس برادرم را
 چه کردی همراه پا در که چشم و انگر کرد شاهزاده را باز نچه بر شتران سوار کرد و دند و سیمین عذرا با کتیرا
 در کجا و نهشته و طفل رحیل زدند و روانه شدند منزل منزل رفتند تا داخل شام شدند بر منزل فرود
 آمده ضحاکه بر پا کردند و سیمین عذرا را ریخت ز نشانند و خیمه گیزان را بدو آوردند و لشکر بیخبر سرنگ
 عقب فرود آمدند بر سرنگر ابروایدین سیمین عذرا بر سر افراشته از جا برخاسته بدخیمه آمد و او را
 که ایچا نجان نزم دیدار تو دارد جهان بر لب آمده باز کرد و یاد آید چیست فرمان شام سیمین عذرا گفت خوش
 آمدید بفرمائید داخل کردید گفت جانم از دست رفت و دیگر جوان ترا عذرند ارم یا کام بر او یا هلاک کن
 سیمین عذرا گفت ایگر چه عقل نداری که گفتم بشام بر سیمین بدستور شامند خردی نمایم تو چو سنجان
 بموقع چه منی دارد مگر با کتیری آورده سرنگ گفت امروز سه روز است داخل ملک شام شده
 و از اینجا بر روی زمین نیست گفتم شاید در شفقت افقی سیمین عذرا سر بر انداخته بنا کرد و دیگر کرد

زکریه او آتش بجان سرننگ افتاد کشف فدایت شوم کریم مکن من بیرون آمد پس بر سر او
بشمار روش که خود را نسلی دهد کسی قدرت نکرد که همراه او برود یک ساعت بروز مانده آهونی در نظر سرننگ جلوه
نمود تیری بر کمان نهاده از پای آهرو کب تاخت که آفتاب غروب نمود و چون تباریک شد خواست برگردد
راه را غلط کرد سرگردان در میان میگردد و لشکر از پای او شدند اما چون سیمین عذار از رفتن بشمار خبر شد ماه چینی را
کشف فکری بکن امشب شاهزاده را بچشم ماه چینی گفت برای شاهزاده پیشود کشف سرننگ کشف ام برادر سیمین
چندان مانع ندارد که دیدن او در دم پس هر دو برخواستند چادر بر سر انداخته از خیمه بیرون آمدند خواججه سیرا
آنها را بدر زندان رسانیده و با میرزندان گفتند که ملاحظه کنید برادرش آمده امیرزندان دانست که
نازنین مست حرف نزد و از زندان شد و وقتی بود که شاهزاده میخواند و کریم میگردد و میکش من کجا هر کجا
ای فلک بنیاد بهین در بسوزی که مرا سوخته سیمین عذار آه از دل بر آورد و کشف میرم و بر با خیال
نه چشمم قدم شاهزاده بوسه داد خود را در قدم او انداخت و میکش فغان که غمخیزان از منت جدا کردند
مرا بدر جدایت بکار کردند اینک گفت و از هوش رفت شاهزاده هم همیشگی کردید ماه چینی آنها را
بهوش آورد و برخواستند و هر دو با هم دست در کردن بهد میگردد و همراه میسند شاهزاده کشف
ای یار وفادار این زنجیر را در گردن خیال زلف غنچه فام تو میکش و دیوانه حلقه اویم و چون خیال وصل
تو میکش زندان زمین گشتان میگردد در این کشف بودند که صدای آمد آمد سرننگ بلند شد آن نازنین
بادل چهرت از جابه خواست و کشف بر خیز تا بگرییم چون ابرو بهاران گریه سنگ ناله خیزد روز و
یاران بهد میگردد و اداع کردند منزل خود آمدند در انوقت سرننگ حکم کرد اردو کوچ نمایند و خود آمد
جهان ناله و در آگوش میکشید و حشر کشف تو عجب معازستی نیترسی که شان تو کم شود سرننگ کشف
بیاگری تو قایل باشی است القضا نازنین بالعب و مرارت میباحث و از فراق شاهزاده میگردد
تا اینکه سواد شهر شام پیدا شد مردم با استقبال بیرون شده چون شام ایشان بر شاهزاده افتاد
حیرت کردند سرننگ امر کرد سیمین عذار را با غنی بردند که نشانه فردوس برین بود میان باغ طارم

بود در آنجا دشمن را نزل دادند و سرنگ را در حضور کوش ماه و کوه بود تا زلزل بران تمام سرنگ اورا با جمعی از خدمت
سختی می بینند از فرستاد و چون چشم آن نازنین بر بید یک افتاد و هر از خوش کشیدند و تا دو ساعت در
خوش هم بودند بعد از آن مجلس آراسته صحبت مشغول شدند و سرنگ خدمت سپهر بخار آمد و زین ادب را
بوسه داد و گفت خانم فدایت پیش ازین از اردل مراده اذن بده که بنا می عرضی گذارم نازنین گفت چند روز
صبر نما تا از سرخ راه پسا سیم القصر وقت سرنگ خواست عرضی کند سپهر بخار بعد از آن میاورد تا
به استان ایلیان برسم و قبل ازین عرض کردیم که بجز دشمن خود را بشیرویه داد از شیرویه کوهر صدف کل چهره
بشد و بعد از نه ماهه روز یکف آورد از صدف کوهری پسری زاقاب نشین بر تولد یافت که نامش بزرگ چهره
او ظاهر و هرید بود تا که آن طفل بچشاک رسید معلم از برایش آوردند او را تربیت میکرد تا آنوقت که سرنگ با نند
شاه و عوام میکرد جهان کینه ساله بود عین نام ترقه و شجاعت او بود که طفل از نه سالگی است سال ترقی می نماید
و جمایک از بیک شجاعت داشت روز بروز ترقی میکرد هر روز با غلامان لشکر پیش و بخت را پدر میدانست روزی
از خند اجازت خواست که بیازارد و خند گفت اهل این شهر بد می شناسند جمایک گفت هر چه تقدیر است همان خند
شد جمایک با چند نفر از غلامان پروان آمدند و سیر کوچه و بازار میکردند سیلفند آنچه آن سحت بشیرویه میماند
تفاوتی که مست در سجن است و الا از او خبر ترست و بد در او جمعند کسی پرسید آنچه جوان پسری که تی کش
پدر و خند است و مادر کل چهره گفت تو پسری خند نیستی او یکدشمنش ندانست جمایک در تنویش افتاد بخواند
آمد وزیر او را دلکبید گفت ایضاً زنده ترا چه میشود گفت این مردم میگویند تو پسری خند نیستی چگونه بد ماغ بنشام
که پدر خود را نمی شناسم ولی میدانم مادر کل چهره میباشد و نزد مادر آمد گفت ای مادر راست بگو که پدر من
گفت پدر تو خند است شاهزاده گفت بارگادیده ام که تو او را پدر میگوئی کسی تو را پدر خود را پدر بخواند
راست بگو و الا ترا اهلک میکنم مادر دید بجز راستی پیش میزد آب از دیده روان کرد گفت مادر جان پدر تو
شیرویست پسر سلطان ملک و می و در بند سرنگ که قاضی است و تمام احوالات را بیان کرده آه
از نهاد جمایک بر آمد و خند ان کرست که پیشش شد خند و کل چهره پیشش شدند و او را به پیش آوردند جمایک

کشت ای پمروتان چرازودتر خبر بگردید که جان خود را نثار پدر کنم چنانچه قسم که قرار گیرم تا پدر خود را نجات دهم
 پس رو بچرخ کرد و کشت باید یک مرکب که لایق رکاب من باشد بیاکست اسب بسیار خوب از برای من
 کن والا سیاهه میروم خدا بزرگ است جهانگیر میخواست و در سر طویل درفش و اسب باز دیده پسندش نشد
 سپد ماغ بر کشت کشت این مرکبان همچو کدم لایق سواری مراند از نند خنجد کشت پیرت مرکبی داشت که او را
 از دما خوار میکشند و فتنیکه پدر ترا کشند مرکب هم بدر درفش و از تخم این مرکب اسب کران یار طویل است
 و کسی قدرت ندارد که پیش آن مرکب برود هر کس نزد آن مرکب میرود او را ضرب لگد و دندان میکشد و کسی که
 نیست که نزدیک آن مرکب برود تو خردت اگر بتوانی بر او را بیکر و سوار شوی جهانگیر با شوق تمام داخل سیر طویل
 گردیده مرکب بسیار زیاده ای و غمی خوب در نظر آورده است چه مرکبی که فزون تر ز رخسار مستم زال بجلد
 همچو شمر بود پویه همچو زغال پس مرکب را بانند پدر بزرگوار خود رام گردانیده و دست دراز کرده کاکل اسب
 گرفته و او را کشان کشان از طویل پرون آورده و در زیرین در آورده و سوار گردیده و در میان شهر
 آمده که مرکب از مایش کند خنجد کشت ای نوز چشم من را ایض نام شامی ناپ است از جانب سه منکاشی
 و بد جرمزاده است که از حال تو میخوشد تو را امان بخواند داد جهانگیر چشم کرد کشت که من میخواهم شما
 بشام بروم تو مرا از را ایض تیرسان اگر من او را علاج ننمایم چگونه بشام میروم و روانه میان شهر شد
 عزیزی از مردم برخواست و از هر طرف هم بتماشای او هجوم آوردند که جوانی او را تماشا نمایند و میکشند
 آنخوان بشیر و یه میماند ظاهر پسر شیر و یه است چند نفر از ملازمان را ایض خبر بر ایض دادند که جوان
 از خوانه خنجد پرون آمده مکل و مسلح بر مرکب کوه پیکر بیم سوار است خلق بسیار برد و او جمع
 و میکشند پسر شیر و یه است و از دست خنجد است چون را ایض ایضا شنید لرزه بر اندامش افتاد
 و کشت اینکار را آسان نباید شمر بروید او را پناه دهید به چشم چه کس است ملازمان را ایض
 بخانه خنجد آمدند گفتند را ایض سیر را طلب نموده خنجد کشت بسیار لایق خاست را ایض ندارد و هر چند
 عذر آورد قبول ننمودند جهانگیر چشم شد برخواست اسب میکشید و سوار شد خنجد گفت ای فرزندان

نوعی کن که رایض نماند پشیر و تیرستی جهانگیر گفت بگوشت میرسد روانه شد مردم این گفتند آنچه او را
 نخواهد داد همه اسلحه پوشیدند که اگر رایض خوابد باو صدمه نزنند نگذارند اما چون جهانگیر بد عمارت رسید بساوا
 گفتند پیاده شو جهانگیر گفت اینجا جای پیاده شدن من نیست گفتند ایگر طبعیت بتو میگویم پیاده شو یا در
 سخن میگوید پنج نفر از شامیان پیش آمد که پایش را از رکاب پروان پاپورد چنان پارا بر میفشردند که منفرش
 پریشان شد دیگر قدرت حرف زدن نکرده چنان گیر و وارد شد و در برابر رایض رسید و پیاده شد و چشمش کم
 بر رایض افتاد در هم شد رایض گفت ای پسر پد تو کسیت گفت پد من پشیر و تیر نامدار است که بفریب تیغ خالها
 مسخر کرده و سر تنگ نامرد چون زن او را گرفته بشام پرورد رایض در خشم شد و تیغ برگشید بر جهانگیر حمله کرد
 جهانگیر چپه و تیغ از دست او بدر کرده و چنان بر میفشرد که بدو نیم شد غلغل در بارگاه افشاد ملازمت
 بشاهزاده هجوم آوردند و شاهزاده چون تیر گرفته در میان ایشان افتاد چند نفر را کشته خود را بکعب
 رسانیده سوار شد و تیغ بر شامیان نهاد چون برگ بر روی یکدیگر ریخت که گفته اند پسر کن ندارد
 نشان از پد تو میماند خواهش محو انش پسر و اهل مین هم بهواداری تیغها را برگشیدند و شامیان را
 میزدند و میکشیدند چهار هزار نفر از شامیان در آن روز کشته شدند باقی تاب مقاومت نیاورده که کشیدند
 و جهانگیر را شکر کرده بر تخت دولت قرار یافت و محمد وزیر بایزورگان دولت خدمت آمدند و شاهزاده
 کردند جهانگیر گفت شادی وقتی است که پدر مرا از بند سر تنگ غدا برانم اکنون آنچه بیزر گوای
 تو بر تخت بنشین تا مندر شاه بیاید که من از عقب پد رم میروم محمد گفت ایفرزند ترا از رفتن بشام
 منع نمیایم لکن صبر کن تا ما ان شکر برایت به پیغمبر شاهزاده گفت مرا حاجت بلشکر نیست خداوند
 یاور و معین بی یاران است پس محمد را در زمین با پد شاه کرده و مادر را و اعمود و مکمل و مسلح کردیده
 و سوار شده روی بر راه نهادیکه و شها منزل طی میگرد تا روزی در مکانی خوشش و خرق
 رسید و شکاریرا رسید کرده که بیدار نموده که دید سوار بی پد اشده چون نزدیک شاهزاده
 رسید شاهزاده مرخو است و غنای مرکب را که گوش گفت ای برادر خوشتر باشد فرو و آبی

و کباب بجز کفت برادر دست از من بردار مباد از هم از آتش من بیوژی شاهزاده کفت سبب است



که هر اسافه سوار فرود آمد و کفت بد آنکه مرا ثابت نام هست و در شهر بدو تیه که پشت این پهبان است نگرار
 و از اینجا بشهرت فرسنگ است و این شهر را پادشاهی است خنک نام که آتش پرست است پسر پاد
 بهاد نام و بسیار شقی و نا بجا است هر جا که زن صاحب جمالی پیا شد شب در اینجا می رود و شوهرش را
 از خانه بیرون میکند و محل خود را همدرت میدهد و دیشب باز و جود نشسته بودم که آن ناپاک بجان من
 در آمد و کفت از خانه بیرون رو خیزت مراد من گیر شد کفتم برای دور و زنده کانی دنیا نتوان این نگرار
 بر خود قرار داد پس با و کفتم من چون دیگران نیستم برو ایندم بر من دیگانه که عتقار بلند است آشیانه
 آن ناپاک را بد آمده دست بزم شیر و مین کرد من پیش دویدم تیغ از کفش کشیدم و بر فرتش زدم که تا سینه
 از هم درید و زگر خانه پدر فرستادم و خودم از خوف که بچشم جهانیکه کفت شما خاطر جمع دارید که هر که از بی شما
 پیاید جوایز ما بر دست تو خیز تا شهر رویم ثابت کفت اشیر را چگونه میشود من پسر پادشاه را کشته ام

شاهزاده گشت هر چه بر میگویم بکنو حاضر جمعی از که نامش است هر بدین اسلام درینا ورم از اینجا نرم البته تا این
لنگران خود نیز بر میگویم پس مقدمه خود را بجهت ثابت نقل نمود اندکی تسلی یافت بر خواسته سوار شدند و در راه
گردیدند چون قدری راه رفتند از دور کردی نمودار شد ثابت مضطر بگردید که یقین اینها ملازمان سخا کند
و بهمین ساعت گشته عیشوم شاهزاده گشت خوف منما که علاج اینها با من است چو نسوا ان رسیدند ثابت لا
دیدند با سواریکه چشم از دیدنش خیره میشد بر مرکب کوه سپهر سیوار و غرق آن و فواید مثل افش آب میسر میشد
و از صلابت او اخصای ایشان بلرزه در آمد بکنفر پیش آمد عثمان مرکب ثابته اگر شک که از دست من جان کجا
بدر بری جهان کیک گشت دست از از دیدارید گفتند خون شاه است ترا بدین شده که با خون شاه رفیق
شده مابا تو ترا ندانیم از پیکار خود برو و حمایت او را مکن شاهزاده در چشم شد و منیب داد که اگر دست
از او برند از دیدار از روز کار مان بر آرم ایشان یکبار جمله کردند شاهزاده شمشیر کشید و در یکدم پست و خنجر را
بدرک فرستاد با قور و بکیر نیز نهادند و نزد سخا آمده هر چه از شاهزاده دیده بودند گفتند سخا که امری
بود پهلوان و سخا که او را با دهنه تقریر بر میداند نشد بجزگ شاهزاده فرستاد با دهنه هزار سوار چون نبرد
رسیدند خود پهلوانان با شش نفر دیگر بدست شاهزاده گشته شدند و باقی که بچند و خیر برای سخا که بر
گفتند ایشهر یار دلاور است که مثل دما تمندند از اگر کوه و صحرا شود بر سوار نیندیشد آن پر دل نامدار
بمیدان چه او غم جولان کند چاکویم که بال شکر می چون کند ایشهر یار پهلوان تر اسپک ضرب چهار پار کوه
سخا که باندیشد فرود رفت وزیر را خواست که در این باب چه سازم وزیر گفت ایشهر یار بگذر ایشهر یار
شاه قبول کرد شاهزاده هم با ثابت داخل شهر شدند و بجانه ثابت رفتند روز دیگر شاهزاده
غرق سلاح شد بر مرکب سوار و اراده میان شهر نمود ثابت گفت ایشهر یار شاهزاده از خانه بیرون
رفتن باعث فتنه خواهد شد شاهزاده گفت ای ثابت من نیامده ام در اینجا عشرت کنم من شرط
کرده ام اهل این شهر را مسلمان نمایم در خانه تشنگن کار زمان است ثابت و دیگر حرف نزد شاهزاده
بیرون آمد و سیران آمد اما مسلمان میدان رسید مردم زیاد تماشا جمع شدند خبر سخا دادند سخا

سعد وزیر را طلب کرده گفت برو بگو این پسر را دلالت کرده بیار که پیاوری سعد در می بود پاک و بیست
و مسلمان را طاهر تقیه میکرد زمین خدمت بر بسید با چند نفر از طرازمان خود که مسلمان بودند آمدند
در میان میدان جوانی دیدند حسن و جمال چون یوسف و در صورت مانند رستم و نور اسلام از چیزها او
ظاهر بود سعد پیش آمد و با او از بلند سلام کرد شاهزاده جواب سلام داد سعد گفت ایشهر ما بر بنده وزیر
پادشاه هم مرا خدمت شما و مستاده که بیار که تشریف پیاورید شاهزاده گفت پادشاه شما آتش
پرست و من خدا پرستم چگونه میشود وزیر گفت اگر پادشاه شما را بر بند حلقه بکوشش شما میشود شاهزاده
گفت غیر از تو دیگری بود پاره اشش میکندم بسم الله پیش باش تا برویم وزیر او را بیار که بر چشم
ضحاک که بر صورت جهانگیر افتاد هر شش در دل او اثر کرد و گفت مثل تو جوانی چه را ضا شوی که ^{دعا} _{دعا}
پسر را از ثابت کنیم جهانگیر گفت ای پادشاه حق است هر چه گوئی اما شاه باید رعیت پرور
باشد نه اینکه هر شب پسرش بشیر بر بندد و برود بر سر ناموس مردم و شوهر از خانه بیرون کند و با آن
رعیت دخل نماید و پناهموسی بر سر خلق آورد مردم بشنوند بر شما چه خواهند گفت شاه برای
حفظ ناموس رعیت پسر ضحاک شاهزاده او زین گفت و از تقصیر ثابت گذشت او را خلعت فاقه عطار
و بعد سفره طعام حاضر ساخته پادشاه تکلف نهار کرد شاهزاده دست دراز نکرد و ضحاک گفت ای عزیزند چه
نمیخوری گفت ایشهر ما را این طعام شما کس نیست بسبب اینکه شما آتش را خدای دانید خدا او را برای کار کرد
آفریده خدا کسی را گویند که بچا کس بر او مسلط نباشد و باد و خال آب بر او مسلطند و خدا کسی که مغز
چگونه می پرسیدند خلاصه رنگ که از دل ضحاک زدود و گفت اکنون در همه حال دلیل راه من باش و ضحاک
با همه اهل شهر بدایره اسلام در آمده و شاهزاده چند روز در آنجا ماند و قانعده اسلام را تسبیح
داده از پادشاه اجازه گرفت و گفت باید بجانب شام بروم شاه گفت صبر کن تا کسیر انجام نایم
شاهزاده گفت باید شما بروم و ثابت لایب مناب پادشاه کرد و دواغ کرده و بر راه ندای منزل
میکرد و دست و محضت روز راه رفت تا بشهری رسید جوانی دید ز سیاحتار نام دروازه بان بود جوان

طریق

دعا

مخار شاهزاده را دید حیران جمال او شد پیش آمد و جلو مرکب او را گرفت و سلام کرد شاهزاده جواند پرسید
ای جوان آنچه شهرت و پادشاه اینجا کیست گفت که شهر گلزار است و پادشاه اینجا شایخ شجاع است و بت
پرست است و من شهادت پرستم شاهزاده گفت برادر من خواه چند روز در اینجا بمانم گفت شریف سپا و
بنده منزل شاهزاده را بمنزل خود برد و بخدمت مشغول شد شاهزاده گفت برادر را از اوضاع این شهر
خبر ده گفت از عجایب این شهر کی ایست در اینجا خرست خجیه نام که در حسن عدل ندارد و از اطراف شاهزاده
بجز استگاری او آمده اند و با هم جنگ و نزارند بعضی گفته شده اند و برخی بر سر کوی او خاسته
نشین شده اند و دیو بی هم قطران نام بهوای آن از ولایت چین آمده و پادشاه بهم شکر برداشته بر سر او رفت
و جنگ نموده شکست خورد چون دید از غمده برکت آمد لا علاج از راه تملق و فریب او را نگذاشته
و گفت دختر اترو میدهم بشرط آنکه همه خواستگاران دختر را دفع کنی که تمام دلکین دخترند دیو لعین گفت
انهار امین نشان بده تا انهار را بخورم و حواظ مبارک حضرت پادشاه را از غم و خیال انهار بگردانم چون این
شرط را با پادشاه کرد پادشاه لا علاج محض سکوت آندیو امر کرد بملازمان خود که بجای حیران این شهر
بگویند که در شهر جاربزنند و خبر دهند که هر که در این شهر هوای وصل خجیه بر سر است جواب ایندیو را بگویند
و آن دیو هم هر روز بمیدان میآید و عاشقان دختر میآیند و تا بحال نه نفر را کشته است خلاصان
تا صبح گذر اینند چون صبح شد نخله بچید شاهزاده پرسید چه خبر است گفت دیو آمده و بناجی جنگ
میشد اسلحی شاهزاده را آوردند پوشید و بمیدان آمد عجب آشوب دید در گوشه ایستاده و
عظیم دغرف نشسته بود و تماشا میکرد ناگاه چشمش بر جمال شاهزاده افتاد آه از نهادش برآید
و بچو شد باز خودداری کرد که دیو لعین وارد شد شیری در بغل و تا رسید او را بر زمین زد و
سر او را کنده قدری از اخضای او را خورد و نقره کشید و گفت کیست که از عاشقان باش
و خود را از مالیش کند از ترس هم همه در میان شهر افتاد جوانی از عاشقان دختر دامن بر کرده که
خود را پناز مانده بود قدری مجادله کردند اخر الامور دیو او را در رود و بر زمین زد و شکست داد

فرید و خوش را خورد و نغمه کشید و مبارز خواست التمش در کانون سینه شایزاده افتاد دست از مختار
 برداشت و در برابر پادشاه آمد و سلام کرد چشم شاه که بر شایزاده افتاد محبتی از او برداشته اثر کرد و جوان
 سلام باز داد بعد شایزاده عرض کرد که مرا مرض کشید که نمیدانم روم و او را یا خاک تیره نشانم نشاء
 از صفت شایزاده در حیرت شد و دست او را گرفته در برابر خود نشاند و گفت ای جوان محبت تو در دم افتاد
 و دل راه نمیدهد که تو را بمیدانم هیچ عفرتی روانه نمایم شایزاده گفت ای شهریار من کینه که دلم گشاید
 یا قبال تو خاک بر گاشته سرش کنم شاه او را فرخص کرد شایزاده دامن بر کمر زده بانگ زد که ایچام مرا
 آدمم که خاک بر گاشته سرت نمایم دیو لعین کشت پیا که خوب آمدی و سبست زید که دویید و دوال کمر
 همه گیر اگر رفتند شایزاده هم خدارا یاد کرده و آن کوهر را از زمین کنده و چنان برز عیش زد که میداد
 بلوزه در آمد و خنجر آیدار را مردانه وار از کمر خود کشید و شکم آن سگ را از هم دید که صدای احسن
 احسن از همه خلق بلند شد خنجر هم با او از جهلی که همه شنیدند کفت فدای تو شوم ای داور بس نفوذ با کتیرا
 طبقهای ز را آورده بر سر شایزاده تار کردند و مردم خود را بخدمت شایزاده انداخته شاه شجاع هم
 بر زیر آمد و شایزاده را در بر گرفت و روی او را بوسید و او را بر داشته بمنزل خود آورد و فرمود
 تا ساقیان سیمین ساق بادامی رواق بگردش در آوردند و مطربان بنوازند کی در آمدند و غنچه از
 شادی در جامه نمی گنجد و چون گل شکفته گردید و از عشق شایزاده پیاب گشته شاه شجاع شایزاده
 ستاره و زنگ داشت روز چهارم شایزاده برخواست و دست او بر سینه گرفته ایستاد شاه
 کفت فرزند چه اراده داری کفت ای شهریار پیش ازین غم تو اتم بجانم چرا که پدرم در بند سرباز
 می باشد و من بهوای پدر آمده ام و باید بشام روم و او را از بند گجاست دهم شاه کفت که ای
 فرزند آنچه حرف است که تو میگوئی و من شرط کردم که هر کس آید یور را علاج کند اما دامن
 باشد مجال باش تا من بعد خودم و فغانم و بعد بیان سپاه برایت به پند آنوقت برود
 جهان گیر کفت آنچه فرمودید خوب است اما کترین را هم دور است و در عرض دارم اولاً

آنکه تا مردم را نجات ندهم آرام ندارم دویم آنکه وصلت کردن ما و شما درست نیست بسبب آنکه ما



خدا پرستیم و شما آتشی بر سینه شاه گفت ای فرزند وقتی که تو آمدی کبر لفتی و دیور ابله کردی
 من دانستم که خدا پرستی و دین شما بر حق است و نور اسلام در دل من تابیده و خود را
 دارم که کلمه اسلام برین لقمه فرمات شاهزاده نام دار اسلام را بر آن عرضه کرد و از روی لصدق سلیمان
 و گفت حال تو بدین هستی و مجنون الناس علی دین ملوکم مسلمان شدند و امروز شب
 رسید و شاه بجز رفت و یک نفر از خواجه کان خدمت غنچه رفت و گفت ای ملکه ایچوان که
 دیور اگشت ایچو اید برود و پد رت هر چه او را بدامادی میخواند قبول میکنند و تا حال همان
 دانست که شما کافرید و ما مسلمان و حال که مسلمان شدیم معلوم نیست که بدل چشم بستن
 شمار داشته باشد و فردا بسمت شام میرود که پدر خود را بجات دید غنچه بگریه درآمد با خود
 آفتاب نیست که از نوک غمزه مرده کام عقالش را از دم و از زلف غنچه فام نخر کرد آن او درینا و مردم گریین

مغرب ز عقل روی را مامون کنم گوهر افروز سازم دشت را همچون کهنه باید امشب بر قدم که هست محمود آیا و بنمایم
و سرخ دل در امید کنم و گریه و فواجید روش و من در آتش او کباب خواهم شد صبر من و انصاف شب به هم
پور خواب رخسار خود از نیت کردی الین گنیز یکا اورا شملایا امید ندانم او را سپیدار کرد و چنگ نیک الف و
شملای چنگ را خوب میز و برخواست و چنگ را با صاحبی برداشت روانه با عیله شاهزاده در آنجا بود
کردید چون داخل شدند شاهزاده را دید در خواب غنچه پیش آمد و امانی از روی او برداشت غنچه
رویش را بوسید از خواب بیدار شد آهسته چشم باز کرد طرف پرز او دید که از حرکت رویش سر و در کل فرو
رفته و لاله از تماشا می خسارش دروغ بر یکز نهاده و قد طولی مثل الش سر و بستان خوش زینت فرای صد
شاهزاده از جمال او حیران شد و بر جمال او نظر میکرد تا گاه اشک چشمش در خستر شاهزاده افتاد و یکسایه
را طاقت نماند بر خواسته بند راست او را گرفت بپوشید غنچه سر بریزاند خست و غرق عرق چهاش شاهزاده
نازنین دیگر عقب سر او دید گفت ایچان جهان شما کیستید که امشب قدم بر چشم من گذاید شملای پیش آمد
و گفت ای شهباز این غنچه پدر شاه شاهی است و کیسه گنیز او تم پدرش و امانت شاه کرده شنید که فراد شما
تسلیف بر دن دارد بیدیدن شما آمده شاهزاده چون کل شکفته شد و غنچه را چون جهان در کشیده و چندی
از او برد که شملای جام می را بگردش در آورد چون سر حریفان از جام باده ناب کم کرد و غنچه گفت ای شهباز
شنیده ام اینخواهی بروی و مراد آتش هراق بسوزانی اگر امتیال در آید من خود را اهلک خوانم هم کرد و کرد
کرد دیگر بگردن شاهزاده رو بر رویش بنماده گفت ایچان شیرین تا نازندیده بودم احتمال داشت بروم و
اکنون تا اثر اینم نخواهم روش خلاصه تا صبح بر آمد همه بیکر را و دل کردند غنچه نامید واری تمام منزل
خورد و چون اتفاق بر آمد شاهزاده و شاه شیخ و وزیران همه دوبار گاه جمع شدند
و هر کس در شهر بود مسلمان شد شاه شیخ گفت ای عزیزند امجد الله معای تو حاصل شد جان
اجازت بده که بنا بر روسی بگذارم جهان کیه گفت ای پادشاه عهده کرده ام تا پدر مرا از زند
نجات ندیم کرد عیش نکردم ولی یک قسم میشود چون مرگت شهر ماری بر منده زیاده است غنچه

واقع شود اورا همراه خود بزم و بعد از وصول به حاجت بزم و باید مردم غروسی گنم شاه شجاع انگشت
قبول بر دیده نهاد و فرمود تا مجلس استند و عتجه را برای شاهزاده عقد بنشد بعد از خیزد و ز ساربانان
کجاوه برای عتجه مهیا کردند گنم که یکی از دلایران بود برای رأی تعیین کرد دید پس شاهزاده شولار را بخار در ورده
بان بخشید و با عتجه و گنم هم همان منزل طی میکند و میرفتند و در منزل که فرود میآمدند در صحرا برای عتجه خیمه برپا
مینمودند و لغسرت بسر میدنند تار و زنی در کنار خیمه فرود آمدند و خیمه برپا کردند و قدری کباب تناول نمودند
گنم عرض کرد در این بنه شیر بسیار است باید احتیاط کرد که طعم شیر نشویم شاهزاده گفت خواهر حمید را و عتجه را
دو بر کوفت و با تراحت مشغول شدند در حال چند شیر از پیشه پروان آمدند و بر اسب تنم حمل کردند و او را
در هم شکستند که گنم دست بر بقیه تیغ کرده و چند شیر را بدو نم کرد شیران گریزان شدند شیری غافل
کرده زخمی بر گنم زد و بدن او را مجروح کرد ایند شاهزاده دید کفتای دلاور در این نزدیکی آبادی است
عرض کرد بلی شهر لیت از ولایت شام او را سرتک آباد میکند شاهزاده بر مرکب نشست و عتجه را در کجاوه
نشاند و گنم را بر ترک نشاند و روانه شدند قدری راه رفتند بشهر رسیدند بخانه فرود آمدند و گنم را در
انجا گذاشتند و سپردند که او را معالجه نمایند و خود از انجا روانه شام کردید چون پسگتری شام رسیدند
خیمه زیادی در صحرا بر سر پا دیدند و یک دهی هم در آن محالی بود از اهل آنده پرسیدند که این چه سپاه است
گفتند این سپاه از سرتک شامی میباشد که بشکار آمده شاهزاده گفت من ضعیفه همراه دارم جانی
بر من میدک پروان نمیند انما ماند کفشد علاوه سرتک اینجا را پر کرده اند دیگر جانداریم شاهزاده
گفت ای تازنین کار مشکل شد پس راهرا چپ زدند در انحالی در کنار رود خانه آبی فرود آمدند
خیمه برپا کردند عتجه کفتای شهر را در خوب مکانیت آب نوردید که است و کسی هم عنیت بر من
شدند و از لعل لب همه یکدیگر میروند از قضا در الوقت مرگی از ملازمان سرتک بد
رفته و صاحبش همه جانانیه او آمده تا بدو خیمه عتجه رسیدنش یعنی اتمام شاهزاده برخواست
و سپاه برینا گوشل و زد که آتش از خیمه او برخواست و در میان نهاد مردم کفتند ترا چه میشود

که سراسیمه

که سر اسید شده گفت بایحوالی مروید که سیب در کار است اواز در میان شکر افاد تا بلکوش سر تنگ رسید که در
ظنید و از احوال پرسید چگونگی را بیان کرد سر تنگ دردم شمطار را اطلب کرد و گفت برو بین گیت او را
سپاه و شمطار نزدیک خیمه آمد مگر او دید گفت صاحب نیکو ای چگونه آمدی باشد پیش ز فرقه او در فریاد زد که لیساب
خیمه شاهزاده پرسود شمطال نایل و کوبال شاهزاده را دید بدش بلبرزه آمد گفت اشیریار سر تنگ را طلب
شاه فرستاده از آنجته به ادبانه فرزند زد م شاهزاده گفت برو بگو من کنیزی دارم او را انقیاد هم شهابکند از
تبره باشد خانه از برای من خلا نمایند در اینج بروم و بخدمت آیم شمطار گفت منت دارم برگشت نیز در سر تنگ آمد
و مقدمه را گفت بام سر تنگ خانه خال کردند شاهزاده نظر بود شمطار رسید و خبر نمود شاهزاده چنانچه را بخواه
او را کتاشه روانه خدمت سر تنگ شد عیچ کتاش ای یار نازنین مرا یکدم سپاری گفت بخدا می سپارم خواهد
همه در کسی صبرش ندرد که توبه نگاه کند روی او را بگوید و روانه خدمت سر تنگ شد آمد تا داخل باک
شد چشم سر تنگ بچوآن عالمقداری افتاد که در مجال حسن و شجاعت نظیر ندارد از جای خود برخاست و شاهزاده
نیز با احترام نمود دست او را گرفت در بر او بچو و نشانید و حیرت گمان بر شاهزاده نظر میکرد سر تنگ سرگوش
کامل وزیر نهاد گفت این سپهر سخت بشوید و بیمانند وزیر عرض کرد در دست دیده ایید یا برادر یال و خواهد
سر تنگ بگردد فرزند امش لرزید رنگش متغیر شد تا یک ساعت در فکر بود بعد فرمود بزم را اسلند و میان
سیمین ساق باد می رواق بگردش در آوردند و سر حریفان از باده ناب گرم کردید شاهزاده درستی از
سر تنگ پرسید که چند روز است در اینجا تشریف دارید گفت یکماه همچوان صحرا آمدن من است که دفع
غم و اندوه بشود شاهزاده گفت اشیریار جته اندوه شما چیست سر تنگ آبی کشید و گفت همچوان
در دست دردم که از پیش آنچه بدم بردارم آستین بدر دتا بدامن عشق و دهر مندر شاه یعنی خانه طاقترا
حرا مگر به و آتش در من صبرم زده بعد از آنکه لشکر بزم کشیدم و جنگها کردم و سوارانم داری
مثل شیرویه که در کله صافش کور امیم زد و دلاوران مرا کشت جمیع ما گردم تا او را که فرستاد شاه
که براندم و من را منسخر کردم و سپهری چند را با بشوید تا به تولا بست آوردم که او را عروسی کنم و او

سحر نبرد در میان دو درجه حکم میگذرد و این دو را با هم و میخوانند و میگویند که این سحر را بر این مدت دو سال است
 مرا کردی سحر میگرداند و روز بزرگ و ز عشق او در دل من زیاد تر میشود هر چند نظر و لایه میکنم شرمندارد
 و چون شمع از فراق او میسوزم جلوه مهربانیت خواسته با پنجه خود را مشغول بشمار کرد ام
 و یک ماه دیگر ماند به بنیم دیگر چه عذر میآورد همچنان حال تو احوال خود را بگو که از چه جانانده کشت
 ای شهریار بنده از امیر زاده کان کلدارم شاه شجاع بر پدرم غضب کرده خواست او را بکشد من خوف کرده
 و کریم و نسبت پنج رقم مدتی در اینجا بودم و بدختری از بزرگان اینجا عاشق شدم بجزا کشیدم تا او را برآورد
 پای من است آمدم به بنیم چه میشود سرهنگ کشت خوب کردی مشرف ساختی دل مرا بشناس که ولایت از ولایت
 شام را بر تو دهم که بجزا کشت بگذرانی شاهزاده کشت دولت شهر را بیاینده باد سرهنگ چون نام دختر شنید
 حلقهش را بر تو میداد بخود کشت هیچ به از آن نیست که خرد از این پس بستانم و با او صحبت بدارم شاید من
 عذار از رشک سر فرو آورد پس خواج را خواست کشت بر دو معشوقه اینجا را به این که در مقبلی بیاین
 عذار چگونه است در حال بند خواند که بجزا بود آمد حلقه بر در زدن بچیند است که شاهزاده است در آن شود خواج را
 دید در البت و بر رفت و چون چشم خواج بر غنچه افتاد مد بهوش شد بعد از ساعتی که گذشت بهوش آمد
 در البت دید خواست باز کند نتوانست هر چند هم فریاد زد که من خواج را از خدایت بگریزم که آن
 که خدمت شما باشم تا زمین کشت که من خواج را لازم ندارم خواج هم بر خواست نزد سرهنگ آمد و کوشه
 رفت کشت چه دیدی کشت ای شهریار این کل است و این در کاستان جهان نبردند را نظیر چه جز
 آفتاب طلعتی که صد سینه عذار سیر غنچه آنکه از جلوه کند شرفی است ای نیت چون بر او نظر کرد در پیش
 شدم چون بهوش آمد هر چند کفتم که من خواج را سرهنگ مرا خدمت شما فرستاده کشت مرا خواج لازم
 سرهنگ کشت کاری کن که او را به بنیم کشت اینجا نزد آتاشب که دارم شب میریم و از نیکاف در شمع
 جالش را بر این شاهزاده بعد از ساعتی بر خواست سرهنگ کشت ای فرزندان شب را همان شاهزاده
 جیب کشت و نشست و بر زمین را شدند و می در مجلس آوردند سرهنگ را از باده گرم شد سرهنگ بهانه

تقصای حاجت برخواستن خواهد او را برداشته بمنزل آنچه او در شمع را در محسن کرده سرنگ
سر بر وزن در نهادن آنچه را دید فریاد زده پیموش شد خواهد او را در کنار کوفت مالش و در بوش آمد
خواهد کشت ایشان را بر پناهم و پیمان سپاسد و شمارا به پند برای شما بد است سرنگ کشت قوه را
ندارم خواه که کشت ایشان را بر بئرل روید و با آنچه آن از در کجنگو نماید معلوم است جوان سر باز است
بلکه در شراب خویشی از او بگردید یا بخلعت یا بولایت خلاصه مدند در پلایش هزاره و از هر جانم بر اندند
جوانم در می رسانید آنچه در می و جوان مردی کنج دولایت بخشی و جویدی نلدر در که جان خود را بخشید
او را جوان مرد گویند و کن تر از آن جوان مردان میدانم شاهزاده کشت بنده را اگر چیزی باشد مضاعف
ندارم سرنگ کشت قبل این بشما کفتم که سیمین بخدار در دل من خونگده و سیمین در برابر او رقیبی دارم بلکه
را که در آنم غیر از این نیست و حال از شما خواهش دارم چند روز این دختر را که همراه دارید بمن بخشید و در کجا
برده چند روز بصورت ظاهر با او صحبت بدارم و خون در دل سیمین بخدار نمایم اختیار با شما است
و من دختر خود را بعبوس شما میدهم و هر قدر که کنج دیگر خواسته باشی موجود است شاهزاده کشت و دختر
وجود ندارد که گزیرت از خود شما است سرنگ بر آفرین کشت و تا جبر از سر خود برداشت بر سر شاهزاده
هناده و خواجگانه خواست و نافر و کجاوه مقرر کرد که بروند و آنچه را پناه روند شاهزاده کشت ایشان را
از ن بدید بروم او را و داع کنم ملت است که من بوده او را نه غیر دور از صوابت او را در محسن
کرد شاهزاده نزد آنچه آمد کشت العیزه طریقه کاری کرده ام و باید از کفتم بد بر نوی کشت هر چه کرده
شمار بوده تا حال کجا بودی مرا شانه استی شاهزاده کشت در دو ساعت گاه در می بعد را چه خوانم
کرد آنچه مضطر شد که چه رود داده کشت بنا بر صلیت چند وقت ترا بر سرنگ دادم آنچه اطرم من بخور
چند وقت در صدم سرنگ بجان و خود را کند و از آنچه نمیدانست که جایگزین شیر و آب است سیمین
بخدار زن او است الفقه شاهزاده کشت کاری کن که بتو دست نیابد تا بد خود را بجات خود هم
و ترا خلاص کنم آنچه کرد شاهزاده او را در کشت کفتم بجان دل که بر سر لبون تو در صدم سرنگ

باعث نجات پدرم است و آن کسی نتواند ترا از من بجز و غنچه کشت ایچان بر اطاقت نیست روی محسوس
 بیخ و فویشش ترا ضمیمه اقامت کن که زیاد در این زندان نماند شایزه برزاده رویش را بوسید و کشت که پاری خدا
 زود خلاصت میکنم که حواجه کان محل را آوردند و غنچه گریه میکرد کیزان داخل شدند و پایش را بوسیدند و او را
 حسرت خواجهر بر داشته رفتند و شایزه زار زار گریه میزد و قرار و آرام نداشت و آن شب را بااه و ناله
 گذرانیدند تا وقتیکه لشکر سمرنگ که حکوده و ضراکه را کردند شایزه هم دوشش بدوش سمرنگ آمد تا
 مبارکه رسیدند و قرار گرفته و سپین بخار و اهل حرم را خبر دادند که حواله از کلبا آمده و مشوقه خود را بپوش
 داده سپین بخار و دوش سمرنگ از این خبر زیاد خوشحال شده به او ایغچه رفتند غنچه با دیده تر میگوشت شب بود که
 داخل شده بتعظیم آنها برخواست و نظر کرد تا زینبی دید که اگر عابدی شب نهد دار او را دیدی چون صنعان
 خرقه را با تشکر سالی سوسخی غنچه کشت بخش که عربیم و شمارانی شناسم ماه چپین کشت این بین بخار دوش منزه شده
 و اندک سمرنگ و کنیز شایه ماه چپین غنچه کشت سمرنگ را فرمودید الله سپین بخار با غنچه مشغول صحبت شدند روزی که
 سمرنگ شایزه شکار گرفته بخار آهون بنظر ایشان درآمد شایزه که کند را بر سر دست در آورد و بهی که کشت
 و عقب آهون را آورد و بگویم که زار و در سمرنگ کان جلیک دستی را از او بدید متوجه شد کشت حش و آهون از این لپه
 دل من را شاده همچو میدانم که بخواهی مبارزان بر آمده دروغ نمیکوید که از امیر زاده کان کلبا را از او نباید غافل شوی
 وزیر کشت چنین خواهد بود و الله چون بشهر آمدند شایزه درین مرکز گرفتار بهی که کرد و سمرنگ کشت چراغی بود
 میفرستی کشت همیشه اورا بهی که میفرستد که در از بهر نیست که او را یکدخون سمرنگ یاد شد پس مبارکه کشته
 چون داخل سمرنگ چنانچه حوای غنچه بر سرش افتاد از مبارکه در آمد و امر کرد که دهن ماه رو که از جهت محبت
 شایزه بر دند و خود بگویم هست کینه از آنجا آمد سپین بخار و تازک بدن و غنچه لب دریا چو بزم داشتند سمرنگ شایزه
 دید چون دست کل جمع شده اند و باغ از خار ایشان کاستان شده سمرنگ نامه از تازک بر خواند سمرنگ نام
 بطرف رفتند سمرنگ نیز غنچه که غنچه روی در هم کشید و در پیش سپین بخار نشست سمرنگ کشت آنچه بدخونیکه
 داشتی کم نبود که تقدیر او هم که در میان شما حکایت تازک بدن کشت ای پدر حریف نباشد چرا اینقدر شتاب

در این دخترو ز هست بخانه مآملده و ترانندید ه است آنچه مهر بل است حیات تمکنی در میان مردم
 چگونه بوسه بازی نماید پیش از آمدن شام از او جویا شد بشمار ضابطه و باز این حرکت او را دل سرد کرد و صبر کنید من
 قهقهه کردم هر چه شما بگویند قبول کند سرنگ بر کشت تا بد استان اینها بر سیم اما شاهزاده صبر کرد تا شب شد بر
 خنوا است و شیر بر میان بسته و روزندان نهاد و میرفت تا بد زندان رسید دید که چند مشعل زده اند و جمع بانه عیال
 بر بند پا میسازند پرسید که شما چه میگردید با اسلحه اینجا نشسته اید با سبانا صاحب سر و مکر او دیدند بر خنوا است
 از راه ادب گفتند شیریار اینجا نمک شیر ویه است در اینجا جویس است و ما کشیک چنان او بیهم جهان کراهه کشید و سخن
 ساعتی در و دیوار راه نظر کرد و راه و رخنه را دید بر خنوا است و روانه شد چون بعقب نکل آمد دیوار شکستید
 بر کشت منزل خود آمد چون بصر شد سرنگ بجرم شاهزاده تو کل بر خنوا کرد و کند انداخته خواست بالا بر آید پس سبانا
 بر او حمله نمودند شاهزاده دید که بخت یاری نکرد دست بر پیشتره ایدار کرد و نعره اندک بر از جگر گریخت و چون
 شیر گریخته در میان آن روبا صفقتان افتاده میزد و میکشت و حکمکنان سپاه و مانند شعله از زخم عر مع منافقان
 بیاد فنا داد در ساعت در زندان از کشته پر کردید و بانگ و از میا هو بلند شد و مردم از خانهها با شمشیرهای برهنه
 بیرون آمدند سرنگ رسید و خود را بد زندان رساند فریاد زد که مکن از دیدی بیرون رود شاهزاده چون
 صدای سرنگ را شنید خواست خود را بیاورد ساند و کار او را بسیار از از زیادی لشکر مکن نشند و هزار
 کس دور او گرفتند و انشیر چرخ از هر طرف حمله نمود از کشته پشته می ساخت و مردم سرنگ فریاد میزد مکن از
 این نمک بگرام بدر رود و ان کافران هجوم آور شدند ان نامدر چهار زخم برداشت و ان شیر گریخته
 لشکر گشت شد و از جانب سپاه بر هم زد و خود را در تاریکی انداخته و بدر وازه رسید مکن را انداخته
 بالا رفته و از ظرف سر از بر شد دم در و وازه مکر اید است آورده و لشکر کلبار نهاد سوار و سپاه
 از عقب او بیرون آمدند مکر را که دیدند او را اینا فاشه بر کشته خدمت سرنگ آمدند گفتند او را
 نیافتیم اما زخمهای بد داشت مشکل که جهان بدر برد و سرنگ گشت اگر کشته شده بود خواطر جمع
 پس امر کرداری بر سر پا کردند و شیر ویه را بایند و سخن کران از زندان بیرون آور و دنسای دار
 حن

شیرویه

شیر و سوزن پایداری است از دودیده بارید و از هر جانب نظر کرد کسی امید که او یاری نماید دل کس
 خدایت او را بدار کشند از زندگی مایوس گشت و میگفت خوشتر از یکم خود را بر سر دار خانیم سرم



کرد بلند و عالم از بی باطن و تمام شهر را پیش کشید حکم کرد او را ایترباران نمایند و در شام تاجری بود
 کسب نام و دل او بر تاجری است از ده لب و حشمت بپاز زمان خود گشت ایچون را شب بدر بر مشروط
 اندک شادست از مال بردارید و هر چه که پیشین بودید هر کدام مرکب خود را بر دارید و در فلان منزل بمانید
 نامن او را بدر برم اگر جان داشته باشد کار ما بپادشاه رسد و الا جسد او را بدر برم همه گشتند
 خود را فدای او نمایند پس کسی را بخورد و امینا کردند و چون مشب شد خود را نیز دیکه دار رسانیدند که
 دیدند پاسبانان همه در خوابند استه سها بند را بریدند شاد از ده را بجات دادند اما تمام دن
 او خشک بود او را بر دشته از شیر نشند و مرکب تا خسته تا نزد یک صبح بقریه رسیدند شیر و راد جای

خوارانیدند و بعد از ساعتی شاهزاده حال آمده چند نفر را بدو رخصت کرد و بدید آنچه است آب گرم بشیر وید دادند
 که گاهی بدیش گرم شد و از جا برخاست گشت شامچه کسید کیوان دست او را بوسید و چو گوگیر اچان
 کرد شیر وید گشت ای پدر تو را باعث بختی و غم خجور که اگر مال تو تلف شود صد چندان از ملک شام
 بیه میدیم کیوان گشت تو زنده باش مال دنیا قدری ندارد و شاهزاده را حجام برده بیرون آمدند و سوار
 شده در میان املیات رسیدند بجایه توقف کردند شاهزاده فریب شد و خبر دادند که در این نواحی لشکر
 زیادی فرود آمده و میکوبند بچنگ سرننگ شامی میر ویم شیر وید در فکر شد و گشت رفتن بسوی این
 خوبست کیوان گشت میر ویم مرا بدزدند سوار شده رفتند چون نزدیک رسیدند سی کمانه علم نازشی
 هزاران دیدند احوال پرسیدند گفتند این سپاه از مندر شاه یعنی است بچنگ سرننگ میر وود شاهزاده
 حیرت زیاد شد مندر شاه را دید از مر کسب بزمی آمد و هم را در کبر شیدند تا شوق بگریه در آمده و ضحک گاه بر پا
 کردند شاه پرسید ای عزیزند چه قسم از دست من خلاص شدی شیر وید حالات را تمام گفت شام حال خود را
 بقبولید گشت من انشب دست سرننگ که تخم و از مردان کار دیده چند رسیدند بیابل و اجشما مترتم
 و از هر جا لشکر فرامهم آورد می هزار توبان از ناخبریکه شمار از چاه در آورد گرفتند ارک سپاه دیدیم و
 آمدیم ترانجات بدیم لاجرند بجات یافته اید حال باید با این بنا بکار کوشید تا ناموس خود را بجاتیم دیگر که
 اسب ارد ما خوار شمارا بدست آورده ایم شاهزاده خورسند کردید گشت دیگر از دریای لشکر شام
 اندیشه ندارم پس شاهزاده روی مرا بریا بوسید روز دیگر سگال و سگ کردید سوار شده با دلاوران کین
 آمده وارد خاک شام شده و در مکان سیر و خرم فرو داده همه بر پا نمودند چون سرننگ از وصل
 سیمین غدا محروم کردید خوار است بفرستند از او هم گناه کرد و خود را با نوحه شیری زد سرننگ بگفت
 فرماد که او را معالجه نمایند و خبر دادند که پیشش سینه که شیر وید با لشکر از این رسید عالم در نظر سرننگ
 تیره و تار کردید روزه بر انداختن افتاد گشت شیر وید را من بیار و دم چو زنده شد مقدمه را اچان کرد
 او از بنواوش برآمد پاسبانا نرگشته و رعد شامیر ایاض هزار سوار سیر شامی داد و فرستاد و نامها با طراف

نوشت که ما را از من قوی رویداده بر سیدان نامه حاضر شوید در اتنا زحمه داران رسیدند عرض کردند
 که ما مردم شامیم که در این بودیم جهان گیر سپهر شیرویه همه ما را آگشت و ما با بنابر امرارت جهان بدیدیم
 سرنک ببرزد و کفت و او ایلا وزیر کفت ایشهر یار اگر دشمن بشنود دلیر شود شاهما هاریدارید که در
 زیر قبه قمر مانند داردد بیکر آنکه این ولایت لشکر خیز هست تا ملایه آن جنگ کن چون غلبه شوی خود را تقبل
 رسان گیر دست رس نباشد سرنک کفت که فکر بدی کرده این همان شیرویه است که تمام مرادیم شد
 چون از بند کمر خیده و سپهر و هم بست خاک بر من نمانند و از غصه در حرم رفت این خبر بهین عذار رسید عو شدند
 گردید و رعده شامیرا با پنجره کس روانه سرنک آباد نمود شیرویه خبر شد براق پوشیده سوار شدند شاه
 کفت چه در نظرداری کفت شب باید سرنک آباد را بگریم غرق آن و فولاد شد و خود را بشکر عدزد
 و شاهزاده امر کرد تا چهار جانب لشکر گرفته و خود دست بیخ رسانید با مندر شاه و دلاوران بر سپاه زد
 و همه را بیدک فرستادند و رعده سوار شد آمد که شاهزاده سر راه بر او کوفت و چنان میغز ابرو فرقت زد
 که برق تیغ از میان کمر کسب تن کرد و مال ایشان را غارت کردند و شاهزاده قرار گرفته نام بر سرنک نوشت
 ایگر امزاده اگر میخوای ضرمن بولایت شام نزد سیدین عذار را با کتیر انش در کجا و نه نشانده برای من
 و لایه ولایت ترا زیر و زبر خواهم کرد و گوشت ترا مقراض کرده استخوانت را خواهم سوخت نامه را
 پیچده و سر رعد را در میان طبق نهاده سر پوشش را بر رویش انداخته برای سرنک فرستاد آن ملعون
 بجدید و کفت از من بر رسیده و تحفه برایم فرستاده سر پوشش را برداشت آه از نهادن بر آمد
 چشمش بر رعد اشاد بگریه در آمد نامه را خواند و پاره کرد و امر کرد پیرولن شهر کفر خیمه و خرگاه بر
 کردند و فرماند لشکر سرون آمده تمام صحرای کشت و مردمی بود شامی کیوان نام که با دو هزار سوار
 مقابل بود و آذانه شجاعت او را تمام شام پر کرده بود او را خوانست و دوازده هزار کس با
 داده بر سر شاهزاده فرستاد و کیوان هم در شب گذشته بدست حضرت خضر سلمان شده بود
 چون صبح شد لشکر را برداشته خدمت شاهزاده آمده و چون نگر ایسان کرد و سر در قدم شاهزاده

نهاد تا بزده اورا نورش کرد خوشحال شد و از انجانب ده هزار لشکر با عذر دلاورد و دلاورانه خود
 شاهزاده شاهزاده روانه کرد کیوان از آمدن عذر خبر شد لبش از زده عرض کرد انبیر با سر جنگ عذر را
 بکار را باده هزار نفر جنگ شما فرستاده اذن بدید بروم و لشکر اورا منهدم سازم شاهزاده اذن داد
 سوار شد و لشکر در برابر سپاه عذر آمده دور انهار اگر فرقه سر اسپه از خواب بیدار شده و دست بشیر
 میان همیکه بیاوند بکش بکش در کوفت و جنگ مخلوبه شد که کیوان تیغ را بر کمر عذر زد که چون خیار تیرید بپوش
 شد و لشکر سپه دار رو بگریز نهادند کیوان ایشان را تعاقب نموده زیاده را کشت و اسباب انهار را
 غارت کردند و بر کشت خدمت شاهزاده و شاهزاده اورا عزت نمود و با استراحت مشغول شدند از
 انطرف سر جنگ از مسلمان شدن کیوان و کشته شدن عذر خبر دار شده آه از نهادن بر آمد و انقضه
 داشت اگر دشمنان کیوان را خراب کردند و عیان او را کشتند و سخت او را بر قیل زدند و سپاه کمرده
 بچاره فرخی فرود آمدند سر جنگ گفت دلاوران شیر و پسته که دیده اید فرصت یا بدعیان شمارا بکوش
 خواه بود و اگر شیر و تیر نبود از مندر شاه اندیشه نداشتم شما فکر دید باره خود کنید که بشما نفر نیاید که فشد
 مشه بر غم غمخیز که سر اورا در قدم شما خواهم افکند سر جنگ خوشحال شد از انجانب کیوان از غارت خوان
 خود خبر دار شد آتش بر جانش افتاد و بر خود نیار و در شاهزاده خبر دار شد گفت برادر همیشه خوشنود با
 ترا چه داد و داده کیوان گفت خوشنودی برای الت که من زنده ام زن و فرزندم فدای شما شدند
 شاهزاده اورا عزت کرد مندر شاه گفت ایفرزند طاق شد ایفر ما شید ارد و کوچ نمایند شاهزاده نیز
 سوار شده میآید تا برابر سپاه سر جنگ چون چشم سپاه اسلام بر آن سپاه افتاد که صحرا را
 پر کرده خوف کردند و انبیر از دو جانب کوس حرب زدند و زد دیگر برابر هم صف کشیدند خود شاهزاده
 ای بر مرکب زده بمیدان آمد چشم سر جنگ بر شاهزاده بیفتد اذ بلر زید و کشت بر کمر انجا از اسوار
 در شاه ای من شریک است همیار نام بود زیاد شجاع در برابر تعظیم نمود و می بر قیل زده بمیدان آمد بهواری
 سر راه بر شاهزاده کوفه شیر و پسته کشت نامترا بلکه که بنام کشته نشوی گفت اگر نام مرا بشنوی زهره است

کند و در میان بر در نام است شاهزاده اند و گفت که علوم ست دلاوری مهیا چشم شنیده خواهد
گوشا هزاره نیزه او را از دست او گرفته بدورانداخته و چنان تیغ را بر فرشتش زد که کلبه کب بر وی نشد
سوی میان شبیل شادی زوند و شامیان بر خود لرزیدند و یکی که بی حیرت میلان نگرد شاهزاده خود را بسپار
اشم ز شامیان از جا در آمدند و لشکر اسلام بهم حمله نموده و از کشته نشسته می ساخت نفی که در میان
بسیار لشکر سر اسر ز جای دو لشکر بر دم خورده لشکر شام رو بگریز نهاده و لشکر اسلام از غیب تابشت
نفسه فرقا غیب کرده و میان بازگشت زوند سپاه شام بقصد رفتند و لشکر اسلام مال ایشان را غارت
کردند شب شد هوای سیمین عذار بر سر شاهزاده افتاد گفت امشب هر طور شده باید خود را با او رسانم
پایان شروی در بر و بر او نهاد و از آن سو سر تنگ دلاور را خواست گفت دیدید امر و ز انخوان چه کرد
حقا که مرد است عرض کردند شهریار از لشکر او خری مانده خود او هم ز خدا رست فردا در یک حمل او را
خواهم کشت اگر رستم باشد با صد هزار نفر چه خواهد کرد سر تنگ امر کرد تا طلایه بیرون نمایند خبر آوردند که
حلب یابی هزار نفر رسید خرم شد او را استقبال نموده بشهر آوردند سر تنگ او را نزد خود نشانید
و شیر و به هوای یار خود میرفت تا بعد عمارت رسید کند انداخته بلا رفت و از آن طرف سر از بر کردید میان
یاغری و شتی دید پیشرفت سیمین عذار را دید که کشته با ناز نینان و قتی بود که ناز کبدن میگفت در جبا
بازوی شیر و در پیش رست امر و نظر در نهان جنگ کرد پدر را با در بای لشکر که میزند سیمین عذار آبی کشید
و گفت خواهر کی جنگ او را دیده کاش امشب جمال او را میدیدم از آن حرف التس بجان شیر و به افتاد
در آمدند سیمین عذار را بشیر و به افتاد آبی زد و پیشوش کردید شاهزاده خود را در ققم او را
و پیشوش شدند کبدن چون شاهزاده را دید که مانند آفتاب باغزار روشن کرده کلاب بروشید زده و
پوش ملند دست بگیردن هم در آورده پر نژاد و خنجه بر خنجه است و بزمره اسلحه شاهزاده خنجه را زدید گفت
خواهر تو غریب نماند خنجه بگیرد در آمد و احوال خود را بیان کرد که جهانگیر نامی شوهر من بود در لشکر کلاب
آورده و آن دختر شاه شجاع و مرا اینجا آورده که بسازد ای پدر شود و او را تا بدیشی بهر زمان رفت و

و حجاب گردیدیم چو شد شیر و نه گفت بدیش که بود گفت همه چیز او بشما میانه شیر و نه گفت مرا فرزند تو
بود زندان دوستان ما زیادند شاید فرزندی که از آنها باشد بعد از آنکه بدن پرسید شما چه کنید
گفت من دختر سر سبک و بجهانم از رفاعت نازنغان بدایره اسلام مشرف شدم شاهزاده حرم شد و صبح
نزدیکی شد شاهزاده نازنغان را و ادع کرده گفت نوید با و صبا و شوم اکتی آورد که روز محنت و غم
رو بگوتهی آورد غم مخورید بجز خدا شمار انجات میدهم و روانه کردید و بار داد آمد و مبارک خدا است
سرنگ امر نمود که شما یک یک حرفی او نیستید لشکر یکم نبهت شاهزاده حمله کرد شاهزاده دست بر شمشیر برد
دو میان ایشان افتاد میزد و میکشت و از طرف دیگر مندر شاه و کیوان دست بر شمشیر نموده امیران
و لشکر اسلام را لشکر شام میان گرفته تا غروب جنگ بود طبل بازگشت زدند شاهزاده دید
لشکر تمام شده کیوان دلاور و مندر شاه و بانه دلاوران زخم دار بودند آه از نهاد او بر آمد بگویند
رفته لشکر شام حفر گاه را غار نکردند شاهزاده و یاران در حشر چشمه فرو آمدند و وضو ساخته نجابت
استنول شدند تا بقصه ایشان برسیم چند کلمه از جهایگر شنو که شب پروان رفته تا سه روز در سپایان میرفت
بسر چشمه رسید در اینجا اند زخم او بر شد از اینجا سوار شد بدی رسید چند روز در اینجا بود و در شهر
شام نهاد در بین راه گستم را دید بسیار خوشحال شد و از مرکب بزیر آمد رکاب شاهزاده را ببوسید
گفت ای دلاور در کجا بودی عرض کرد فدایت شوم چند روز بود که بنده ناخوش بودم و با این چند
نفر که از عقب آیند از مردم گلبارند آمدیم خدمت برسیم شما احوال خود را بفرمایید شاهزاده مقرب
را گفت که شاهزاده دید کرد شد و از میان کرد صد عکاشه صد هزار کس نمودار شد جلوس
پادشاه سرخ بود سپاه چشم بر فیل نشسته شاهزاده بگستم گفت برو بهین آنچه لشکر است و چه جا
میرود گستم پیش رفته نظرش بر شاه شجاع افتاد خوشحال شد جهانگیر را خبر کرد که پدر زین شما است
بعد شما آمده شاهزاده خوشحال شد پیش رفته و گفت ای شهریار چه میروید شاه از حالات مجربند
آنحضرت بزیر آمد و جهانگیر را در بر گرفت بعد روانه شام شدند و از آنجا که آنوقت عالم را میروید خود را شکر کرد

او از کوس صرب بید و طرف بلند شد کفار سوار شده شاهزاده با مندر شاه و کیوان صف اول کرده شاهزاده هرگز
بجولان در آورد و نغره کشید که دل شامیان بلرزه درآمد مبارز خواست احدی قدرت نکرد میدان آید بجای
پا شاه سرنگان جاگندند بر شاهزاده حمله کردند شاهزاده و یاران تیغ برایشان نهادند شاهزاده چشم بر کونای
علم گذاشت و صفهار اشکاف و از هر جا که میدادند خود را بجای رسانید و علم را سر کون کرد و سر منگ فریاد بزد
کار برد لاوران اسلام شک شد ناله کرد برخواست و جهانیکه با صد هزار کس در رسیدند که جهانیکه در میان جنگ جویند
که در ذیای لشکر ایستاده و از کشته یسته میباحث هر که را بر سر میزد مرد و مرکب بدو نیم میشد و هر که را بر کون خیار تر
بدو نیمه شده جهانیکه نمیدانست کیت و از جانب دیگر سر منگ را دید که در میان سپاه جنگ میکند جهان
او را شناخت دست بر تیغ آبدار و روبان حرامزاده کرد و شاه بهم با صد هزار کس خود را بسپاه زدند
شیر و نیمه چون لشکر را دید حیرت کرد که اینچسپاه است جهانیکه در میان جنگ خود را سپرد و رسانید و سلام کرد سری و فو
آورد کشت لاورد دل خوشدار که با مداد تو آمده مهر او در دل شیر و به اثر کرد و در فکر بود که این شیر چکه باشد صفهار
در هم شکاف خود را بر سر منگ رسانید تیغ بر فرق آن ملعون زد که انحرامزاده سر را نثار کشید شمشیر بر کون
آمد که هر دو در غلطیدند غلامان هجوم آورده او را از میان میدان بدر بردند شاه شجاع و دلاوران زلزله زدند
شاه انداختد شیر و به از چاکلستی شاهزاده تعجب کرد باواز بلند بر او فرین کشت و جهانیکه لشکر شام را دم
در وازه رسانید و تیغ نغره جهانیکه را شنید از جا جست کشت جانم فدایت سیمین غلدار کشت خود را بر تر
میشود کشت صدای جهانیکه را شنیدم که یا آمده باشد و لشکر شام نزدیک بود که شکست بخوردند طبل باز
زدند کس نام گاه خود در فشد جهان کبر و شاه شجاع دانستد شیر و به و مندر شاه خیمه ندارند ایشانرا
تکلیف خیمه کردند ایشان خیمه رفتند بعد از یکم شیر و به را بر تخت جا داده و شیر و به را از جهانیکه رسید که تیغ
شما بر منگ چیست کفت پدرم در بند سر منگ است و از برای او دیوانه نام شیر و به کفت پدرم
چون نام دارد کفت پدرم پسر سلطان ملک رونپهره اسکندر است و شیر و به نام دارد و برادرش از
حرفه حریف بنا و ارجاها انداخت و به کین آمد و خنجر حنجر و زیم مندر شاه را کوفت من این را و بوجود آمده و از

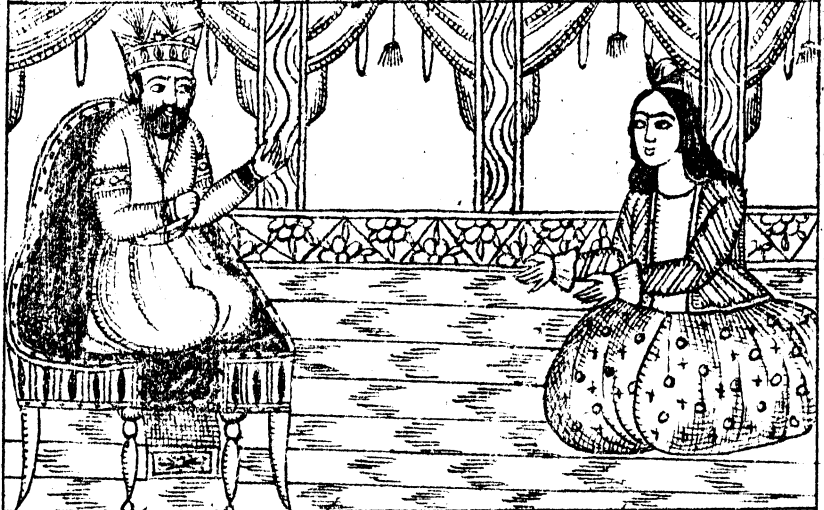
بدین آمد هم جان خود را فدای پدر گامین را کشت و بگریه در آمد شیر و چون شنید پهبوش شجبا میگویی حیرت کرد
 از مندر شاه پرسید چه راهبوش شد گفت جان فرزند این شیر و به پدر شهادت بجای کرد او را بهوش آورد
 فرمود کوس شادی زدند سر جنگ خبر داد شد گفت الو فیکه شیر و تیه شما بود از غمده او بر نیایدیم
 حال که مثل جهانگیر سپرد دارد و او یلا وزیر کشت و غمده بخود راه مده که او وزیر یافرد است که شاه بخبار
 بالشکر خواهد آمد و کس با ردوی شاهزاده فرستاد تلر روز مهلت خواست صبح روز چهارم کم کرد
 با دوی برخواست و صد علم از صد هزار کس نمودار شد خبر دادند که سپاه مسروق رسید او را استقبال
 نمود تا او در بارگاه شد قرار گرفته سر جنگ شکوه زیاد از شیر و یغمو مسروق گفت خواطر همه مدار که مرا هم
 دمار از ایشان بر آورد پس کوس حرب زدند روز دیگر دوشکر در برابر هم صف زدند جهانگیر از پدر اذن گرفته رو
 سپیدان نهاد مبارز خواست مسروق گفت اینخوان وجود ندارد حال میفرستم سرش را پاید کند کینه از دلا
 و برین باوق نام بمیدان فرستاد در برابر شاهزاده نرسیده بنا کرد بکشتن نام دادن که شاهزاده نینه برودین او زد
 که در غلطید دلا و سارق نام فرستاد او هم بدرگ رشت دیگر کسی جرئت میدان نکرد در جنگ اشاره بشکر کرد
 که بگریه حمله نماید که شیر و تیه هم با فرزند خود دست نشمشیه و نهنیب بشکر زدند و در هم ریختند جنگ مغلوبه شد چه
 دریای خون شد همه رویدشت جهان چون مشب دیده ما چون چرخ در اشا چشم سر جنگ بجایانگیز افاد که
 چون شعله آتش رو با آنها میاید که بریزان شد جهانگیر رسید دست انداخت که بنده او را گرفت و از پشت
 فیل او را در ر بوده بر سر دست جنگ کنان راه میگشود آن ناپاک دید حال کشته میشود که بنده را برید
 و افاد و لشکر هجوم آورده او را بدر بردند جهانگیر تیغ را بفرق مسروق زد که چهار انگشت برفش جا کرد
 امروز پدر و سپر کار میکردند که رستم و کستان نکرده بود چون اقا بغروب کرد و طبل از کشت زدند
 و دلیران با رام گاه خود در فشد چون پاسی از شب گذشت بخدمت پدر آمده که اذن بده که گم
 سر جنگ روم و از نخچه خبردار کردم شیر و تیه کشت لوز دیده دلم رضا نیشود که شهراب روی منم بدین
 سیمین غنار میایم هر دو لباس شبروی در بر کرده و شمشیر جمایل کرده روانه شدند چون وارد عمارت

گرمیدند چهار نفر از پاسبانان رسیدند سر راه بر آنها کوفه سینه نقره از آنها را بدرگ فرستادند لیکن فرزان آنها را
کرد و در حال کاموس شکیب کرد با چهل نفر رسیدند شیر و یک گشت پها خود را بکوشه بریم تا بگذرند و خود را بکنار کوه
قصار اسی را از برای آب فرستاده بود آمد آب بر درویشانشان دید سر اسیر مردان آمد کاموس کشت ترا چند
لج کاموس رسانید گشت خوبست که دست بپیکر آمدند و خود دست تیغ وارد آب انبار کردند شاهزاده ما بر نشان
حکم کردند کاموس را با پانزده نفر کشته وارد حرم کردیدند و از وقت ناز نینان بزم داشتند و بعضی مشغول بودند
و سیدین عذار گفتند خوب بود که آیند و شهزاده قدم بر چشم مال گذاردند غنچه گشت ناله من که اثر می داشته باشد
یار ز عالم خبر می داشته باشد در آنوقت سپرد داخل شده و سلام کرده ناز نینان خود را بقدم آنها انداخت
دست در گردن هم در بزم عیش نشیند و از طرف آنچه نفر خود را بسوزنک رسانیدند مقدم را عرض
در آن نیمه شب امر کرد طبل جنگ زدند و بدو بلوغ آمدند که شاهزاده ما خبردار شدند دست بر تیغ از باغ
سپرون آمد چون شکله الت خود را بر آن کافران زدند و بنا کردند بکشته مرگ آمد بر کفن جهانها جا کرده
بکوشه کماندار انبند و نامدار از خون کفار باغ آبیاری کرده و سیمین عذار گشت صلاح السنه که بار
رویک سیمین عذار و غنچه و ناز کبدن و ماه چین برخواستند و لباس شیری در بر و سوار شده و از بیطرف
شهر بدرقه و از آنطرف هم مندر شاه و شاه شجاع و باق دلاوران خود را بدم شهر رسانیدند و شاهزاده
جنگ کیز میگردند تا خود را بدم دروازه رسانیدند و سپاه کفاز پله آنها آمدند سپاه اسلام تیغ بر
نهادند تا صبح جنگ کردند و شاهزاده کان شنیدند ناز نینان سپرون آمدند چون بار دو آمدند آنها را ندیدند
مضطرب شدند بجهت جبر آمدند و خبر بر نمک دادند از کم شدن ناز نینان آه از نهاد او بردند که میان
چاکر زده زار کردند و زیر عرض کرد ایشهر یار تا شیر و یه و چها کیک زنده اند شمارا حست نخوامید دید و اوصا
نخوامید رسید و در لشکر مسروق بخیاران بودند گشت ایشان بر وند چها کیک ز شیر و یه و ایشهر
سپاوردند تا ایشانز آب کشیم و از اینغم فارغ شویم مسروق گشت ایشهر یار من میخواستم کار بردی
پیش رو در حال که چنین است عیاران چند دارم که سپهر امید زنده آنها را خواسته گشت ایشهر

باید هر قسم شده شیر و بیه و پسر شراپا و دید عیاران زمین خدمت بوسیدند و روانه کردید ندلس و پسر مفر
 کرد ایشه یار چند از اینها کار ساخته شد و بهتر اینکه بفرمایند در میدان چاهای بکنند و در آن کار و دوز بر
 که فردا که میدان آیند در چاه افتند و سرفک امر کرد در میدان چاه کندند تا بد استکان ایشان برسیم
 و در آن شب که نازنینان سوار شدند و از شهر بیرون آمدند و بهوای اردو راه را کم کرده هیچ پیشته فرود آمدند
 که از مردم شام هرگز کسی آنجا نرفت و از آن پیشته مملکه مینا میدند هر که آنجا میرفت سالم بر نمیگشت و مرگبار
 بجا سردانند و خود داشته که استراحت نمایند و اوازه بگوشش رسید همین عذار گفت بخیزید پیشرویم
 به پیشته کیست پیش آمدند خیمه دیدند که تمام پیشته را معطر ساخته و حوانه بر پاست و کسی پیدا نیست عجب
 گفت پسایند برویم که اینجا نماند است نازک بدن گفت منم شنیده ام که این پیشته از بریان است
 هر که آنجا میرود کشته میشود این همان پیشته است عزم بازگشت نمودند که دختری بیرون آمد که تمام پیشته
 از نوز جمال اور و شن شد گفت خواهران چرا گریزانید سلام الله پانیند بخیمه تابا هم صحبت نایم ایشان سلام
 کردند و دختر یک را در بر گرفت ایشان پرسیدند که شما چه کسی و در اینجا چه میکنید گفت من همین عذار
 پریم و از گریزان ریخته د خرسه ز شاه پریم و شما همراه من پسایند و خواطر جمعدارید که خامن من شمار آنچه
 نوز خیمه جامید بد اگر اینجا بماند مباد احد آنجا بسته از دیوان بشما حدیث برسد و از دخیمه شدند د خرسه
 نازنینان را بر یکجانه داد و یکجانه نماند بود که این از زور دلش بود که آدمیزاد را بپند چون شنید نماند
 تلوار که در دست کاد بود باو داد و از خیمه بیرون دوید و پیش آمد و سلام کرد و همه یکدیگر در گرفتند چون
 نازنینان را نظیر لکن حور و رش افشا نازنین را دیدند گفتند سبحان الله سرو کلند ام یاقامت دخترا
 زلف مشکین نمایند کردن آهوستی پس یکجانه ایشانرا در پهلو بخیزد نشانید از آنها سوال کرد که شما چه
 سید چکو نیکر ایماں کرد چون بفرهت شیر و بیه رسید بگریه درآمدند و یکجانه بر شیر و بیه عاشق کردند
 گفت آنجا اهران تشویش نمانند که الان آنجا را میفرستم از یاران خبر آورد و ایشانرا خبر نماند
 نازنینان خوششوند و گریه و از آنجا ب شیر و بیه و جهانگیر هر چه مست نمودند از نازنینان خبر نماند

انش در نهاد هر دو افتاد و زاری کردند گاهی پسر پدر را دلاری میداد و گاهی پدر پسر را شاه شجاع چون چنانچه پدر خواست
 کفشت نوزید و همسر کشید تا جان خود را فدای ایشان نماید و هر جا بجا باشند انهار اسپه نامیم و سوار گردید و در بر او نهاد
 و از انطرف ریگانه انحراف نمود که خبر سپاورد در پیش پسر شاه شجاع را دید و خود را در قدم او انداخت دست
 او را بوسید و نزد ریگانه برد چشم غنچه پسر افتاد خود را در قدم او انداخت ریگانه پرسید این کیست کفشت
 ملکه این پدر مست ریگانه کفشت جای با صفا برای شاه شجاع فرستش نموده و سیمین پسر پسر الباشا شجاع را
 و بزم ار است و غنچه خدمت پدر آمد احوالات پرسید کفشت الحمد لله دشمن را مغلوب کردیم و از فرمان
 شما آرام نداشت غنچه نزد سیمین حاضر آمد و چکونیکه اسپان کرد و صحبت مشغول شدند تا افتاب بجزو بگرد و چرخها
 روشن کردند و سرافراز شاه در انشب خواست پیش د شتر و دو خبر ریگانه دادند پدیرت بر میاید ماه
 رویان و احمه که در نبر ریگانه کفشت فکری در باره ما کن که سرافراز شاه با شمع و شعل و در بسید چشم او بر نازنین
 افتاد حیرت کرد و ریگانه پیشوا پذیر آمده از او پرسید فرزند چند نفر آدمیزاد دیدم از چه جا پیدا شده اند
 ریگانه عرض کرد که شاه زاده کا نند و مقدمه را سپان کرد کفشت همرا از من پنهانند انهار اسپا و برید دست
 حاضر کردند چشمش بر انهار افتاد طرف ماه رویا دید دل از دست بداد کفشت چه اخوانی که مر از انیدان ایمان
 رویان محروم کنی ریگانه کفشت چون شوهر دارند مناسب ندانستم که شما انهار اسپا پنهانید که مبادا نوعی
 دیگر شود و یکشانه روز است که نزد من بپاشند و برای یاران خود قرار ندرند سرافراز شاه بسیمین
 که کجان ندارم که شیر و به از من بهتر باشد من شاه پر یایم اگر رای شما باشد شمار از شیر و به بکرم سیمین غدار
 روید هم کشید کفشت ایشیر یار این سخنان از پادشاه بعید است چه که پادشاه حفظ ناموس رعیت است
 دیگر آنکه شیر و به و جملگی کس نیست اند که با ناموس ایشان چنین گفتگو نمایند اگر بادی بگویش ایشان را
 یکدم هفت قل قاف را با خاک برابر مینمایند اسپا و شاه بخدا قسم اگر مراب اسمان بر نرند کند بر ننگرند
 فلک انداخته بر آوردند شاه از کفشت خود شرمزده شد کفشت انقدر تعریف میکنی خوب نیست آدمیزاد
 هر چند دل در باشد از عهده دیو و پری بر نیاید حال لازم شد که بفرستم او را سپا و روند که بتو معلوم کنم آنچه

میر خواسته در ساعت حاضر گردید و تاوشای شاهرا بجای آورد و بعد شاه فرمود پسر و نوزد شیر و دیه و اورا از
 قول من اعلام کن آنچه عرض کرد که فرمان بردارم میروم اما اگر سیمین نذر دو کوبیند شیر و دیه بهتر است پس پسر فرمود
 سرافراز شاه سیمین نذر نوشت شیر و دیه نامدار که ای یار و فادار ای دوست چنانکه دیده در دره دارم جان
 بهر شتار قدمت بردارم نامه را بچیده بدست آنچه داده میزد به جلد کبوتر رفته بر زبان خود را بار و پناه



طرف او در نظر در آورد که تمام پیا نیز اشک گرفت و آنچه بصورت کبوتر بر دیوار بارگاه قرار گرفته و از هر جانب
 نظر میکرد دید کسی به پوست سگ رفته چهار دست و پا راه میرو و دانست که بخیار است با شستن شیر و پاره
 سر ازیر شد و او را در برده برقیق خود داد کفش بر در جزیره بدرختی بند و زود سپاد و آنچه بصورت خود
 شد و در برابر شیر و دیه زمین خدمت را بگوید شاهزاده مرد خوش سیما شیر اید پدید چه کسی کفش فاد
 مرشتا قائم و نامه از سیمین نذر دارم کا نذر ایشاه زاده داد حرم شد آنچه را خواند و بچکانیک کفش شام
 تشون باشد من رفته جبر از ناز نیمان پیا ورم در دم غرق سلاح شد آنچه راه را نشان داد و در پیش خود را نذر
 سرافراز شاه فرستاد و شیر و پیر فاقت آنچه روانه پیش شد و قدری راه که رفته در برابر کبوتری نمودار

کردید

کردید که از هر کس نظر نمی بود ستر تا سر کوه آتش معلوم میزد شیر وید است که سحر است اسم اعظم خواند و می بر سر کوه
 زده چون برق لامع از کوه گذشت که ضرر بود او خورد انجم بر او افزین کرد قدری دیگر راه رفت پیشه
 رسیدند هزار که بر شاهزاده حمله کردند شاهزاده شمشیر بر آنها نهاد همه را کشت از آنجا هم در گذشت پیکار
 طایف رسید دیده پره زنی مکاره باد و نفر نشسته و صحبت میدارند شیر وید پیش رفته گفت که همتی کشتند شتر با
 ما و خزان پره زنی که پادشاه پرسی مار گرفته بود چند روز میشود که ما را محض کرده حال بد بخار رسیده ایم
 و خراج باد را گرفته بدست شاهزاده داده دانست سحر است خود را بستن زبیر چند چه میکنند که پره زنی
 اشاره بد بخران کرد شاهزاده دیدده نفر دیو با عمو و کران آمدند شاهزاده دست بفتح کرده پنخفر را بدو نم
 کرد و یک نفر از زنده گرفته کشت راست یکو تا ترا کتشم کشت سرفراز شاه فرموده است بند در راه شایه بنده
 ما هم از آنها نمانیم که بر سر راه شما آمدیم شاهزاده او را نگه کرد کشت خبر از برای شاه بیرون خورد ابرو فغان رسانید
 نیز سرفراز شاه آمدند کفشد شتر با شتر ایچو نظر که کار یک کرده اید این آدمیزاد که ما دیدیم دیو و پرسی چاره او
 بخوانند کرد و تمام ولایت ما را بر هم خواهد زد و دست برداریم نیست کار او بر تبه است که یک حمله
 پنخفر مار کشت و ما فرار کردیم و گرنه ما را هم کشته بود چون دیوان چنان گفتند سیمین عذار بگریه افتاد و کشت
 این شهر با عرض تا به معلوم شد پنخفر روز کار بر ما تلخ مناد دست از ما بردار که این سحر است بند و پیش او وجود ندارد
 و پیشان جوانی شد سرفراز خندید و کفشد زمین همین که دو نفر دیوان کشت از او بترسم و چون تو تا زنی از
 بد هم و حال عشق تو مرا سپرد کرده به بین ما و چه حوا هم کرد تو هنوز ولایت و لشکر ما ندیده الفقه شاهزاده از آنجا
 هم گذشت دریا با آب بر سر راه او سپد اسم اعظم خواندند در بریا و میرفت انجم دید چون برق میزد
 و شعله آتش بود در شده چون نزدیک رفت از دیده که از او شعله بر آسمان بر آمد تیر به جگر کمان نهاد بر شانه
 از و گز که جان بداد از آنجا هم گذشت بر سر شتر رسید پرسی دید نشسته بر خوست شاهزاده را که
 کرد شاهزاده پرسید تو کیستی و در اینجا چه میکنی گفت شمشیر بار اینجا حش میوه بسیار است و بنده با
 و رفت چند روز مسرت آورد شاهزاده و خوردمش بر سرش آمد دست بر شتر نفر و دیوان

که مائمه آن سحافت در حال سهر شده روبرو نهاد ابرسی ایسی بر سر شاهزاده نمود. و رویه جانور بسیار بدین شاهزاده
بمخلم خوانند و بطرفش و در آنجا گذشت چنانچه رسید که سرافراز شاه و نازقیان آنجا بودند اوقت آنکه در راه شاهزاده
تعظیم کرد کفش افرین شایعاً که از مردان علم نشان لعیه این معنی نشان بود. و از شاه همراهی مامور داده بودند
شاه بشید تا سر شاه را خیر نایم پس در زمانیکه همه نازقیان نشسته بودند هر چه دیده بود همه را عرض کرد هر چه خوان کردند
رکبان از عشق شاهزاده دل از دست داد شاه پرسید حال چه جا رسید کفش و وار و پیشه شده و سر شیب بود شاه
امر کرد جمیع از پریان شمعهای کافور بیدر دست گرفته همراه شاهزاده دوید و نازقیان را احباب میگردد و نزد جمعی
پاسبانان بر کاخ و خود برخواست و خود برخواست با استقبال رفت عجب شهریار دید که از صورت او تمام پیشه نیل و
کفش حق با سیمین عذار است که برای او انقدر میوزد دست در کرد و نشنهاد او را در او در کوشش و شایسته
در خود آورد و بهلوی خود نشانید کفش می در محاسن آوردند چون سر شاهزاده گرم کردید بهر سمت نظر نمود و در
یار خود بود شاه دانست که دلبر خود را میخواهد کفش ایشهریار امروز درین پیشه دخری پیدا شده اگر خواسته
باشید او را پاورند شاهزاده را خیال که سیمین عذار را میگوید کفش اگر محرمت داشته باشید
نخواهد بود پس کسی را فرستاد بعد از زمان نازینی را با صد ناز و نیاز آوردند و برابر شاه تعظیم کرد و
برگرسنی برقرار کرد و از زیر نقاب قربان و صدقه او میرفت شاهزاده امر کرد نقاب از رویش برداشته
چشم شاهزاده بر جمال رکبان افتاد طرفه پر میزادی را دید که از کز شمه بجالش عروس خاور در جلوه
کرسیت بشاهزاده دل از دست داده و محو جمال او کردید و نمیند انست او کسیت شاه کفش دلاوی
ایند حشر من است که رکبان نام دارد پیش کشش شما کرده ام بشرط آنکه دست از سیمین عذار بردارید
شاهزاده این را شنید احوالش تغییر کرد و خود را نگه دار بگرد کفش شهریار سیمین عذار چون جانست
و چون جسم و کسی نتواند جسم و جان از هم جدا کند بفرمائید او را حاضر نمایند که دیگر طاقت ندارد این
کفش و اشک از دیده بارید سرافراز انست از سیمین عذار دست بردار عنیت کفش من با
پروایم از یک نفر آدمیزاد انست کفش من دست بردار دست من است چرا خود را از محرمت بدیم که کفایت

کفش

گفت همچنان که نواز میخورد بر خیز بر و و خمد را خلوت نمائید که مظلوم بشمارید دست او بدیم ریحانه بیخود
بنزله خود برهش و کشت بر وید مظلوم همچنان را سپا وید شاهزاده هم غم نظر بود که بارش را میآوردند
که خیمه را از بالای سراسر او کنند بر و برند از نهاد او بر آمد که سپان را چاک زد و خود را در خاک
انداخته میگفت بدر خود که فارم دوا می خود نمیدانم علاج در دمن کار نیست لب مشک کندم و شاه
شجاع از برای بخند دل گیر بود برخواست در میان پشته رفت در جائی رسید که صد شیر و تیر را شنید
پیش آمد پیش بر شیر و تیر افتاد کشت فدایت کردم چه قسم شما در اینجا افتادید شاهزاده مقدمه را سپان بخند
شاه شجاع فرمود جانقرزند تقدیر چنین بود شاهزاده کشت سوار شوید و سلام مرا بجا گیر رسانید که بگذرد
گفت اگر میخوای از تو رضا باشم باید که سرتنگ را بدر کفرستی و شام در لصف در او ری و اگر کن
روی کیوان تا برادرشام پادشاه کن که من بطلب ناز غنایان رفتم بقیاف تا خدایچه کند یا بر مراد بر سر
گردون نیم پایام در او بر سر هست نیم سر و شتا در کار خود مردان باشند پس بعد بگر او دوا کرده روان شد
و شاه شجاع هم آمد رسید و مقدمه را برای جفا گیر کشت آه از نهاد او بر آمد که پان را چاک زده بگریست
منذر شاه کشت که بر کردن بجای میخورد باید در نزد و متن کاری کرد که موجب دلشادی باشد در فرمان پدر
بگوشید تا خدایحسب شود و او را در مانده نگذارد همیشه ظفر باوست اگر تا بر طرفش دشمن بدست
آمد فهما و الا لشکر برداشته میرودیم تا هر جا باو برسیم شاهزاده امر کرد طبل را که بپند تا افاقا با عالم تاب
جهاننا بجز خود نمود نمود و سپاه در برابر هم صف زدند منذر شاه و شاه شجاع در طلب لشکر گهتادند
شاهزاده بی بر مرکب زده وارد میدان شد و سرتنگ کشت ساروق رفت که شیر وید را
سپاورد کشتد یفتین او را گرفته اند حال باید کار بکرد که در چاه پیفتد سرتنگ همنب داد که سرتنگ
گیر را سپا وید بگریته رسید سوار بشاهزاده حمله کردند شاهزاده لغزه کشید دست بر تنغ
ایدر خود را بر سپاه زد و کیوان و دلاوران بهوایش شاهزاده در آمدند ایشانرا پیش انداخته و
میگشت و میان دست و لشکر از ضرب تنغ شاهزاده میبختند شاهزاده آمد چاه را دید کشت

محمد تاجی که از برای مانده بودند خود افتادند شاهزاده خننگ شده دست را بسمت لشکر اسلام
زد و سپاه اسلام از جا درآمدند در میان شامیان افتادند و شامیان کوچ دادند و شاهزاده از بی خبر
میرفت تا باور رسید نیت شاهزاده پلنگ من سرنگ سردر زیر سپر کشید که شاهزاده چنان بر عقبه پلنگ
نواخت که مرد و مرکب بهم در غلطی افتاد و حبه سر او را جدا کرده بر نیزه زد که آه از سپاه شام برآمد
مسرورق آنها را دلداری داد که سرنگ از میانشان رفته ممکن است بگویند که جهانگیر باور رسید
مسرورق دست بر عمود کرد که پیکرای خیره سر که جهانگیر بند دست او را گرفت عمود را از گفش
در بود و چنان بر عقبه پلنگ نواخت که مغز او پریشان شد و لشکر اسلام تیغ بر کافران نهادند لشکر
شام چون چنان دیدند ابالاما بلند کردند که ایشانرا شاهزاده ماقصیر نذریم شاهزاده فرماد که دست
از جنگ بردارید و کنش امان در ایمان است گفتند منت داریم و شاهزاده بر جانگیر منگ گشتت و حاکم کرد
بنگده مار احزاب نمایند و مسجد بنام نمایند و امیران شام را خواسته و کیوان تاجر را بگشت شاهی
نشانید و با امیران گفت کیوان بر شما پادشاه است از حکم او بد نروید و مانند من دیگر در اینجا نماند
منت میجوهم بطلب پدر روم و کیوان گفت این بعوض آن نیکی که پدرم کردی و سان سپاه
دیدم روانه پیشه حملگ شده و چون شیر و پیه شاه شجاع روانه کرد خود بهر ای ناز نینان میگردید پدر
رسید دید کسی را با او نسبت اندک گفت گیتی که بایندر در مبتلا شده گفت عیارم بار دومی شیر و
میرقم سزا و ندامت بر میان مرا گرفته اینجا آوردند شاهزاده با شمشیر او را چهار شمت شد و روانه
شد نمیدانست که با میر و دست شاهزاده روز میرفت یکو میر رسید سر با همان کشیده بدامنه که حمله
اسب و سبزه زیاد دیدم که با او اسر داد تیر و کمان برداشته بهوایشکار قدم بدامنه که نهاد
صد اینر میب شنید پیش آمد نظر کرد دید تا چشم کار نیاید خمیه بر پا کرده اند و تمام دیو بودند دار
شمتا دبر و دشش در برابر اسپاه صفت کشیده شاهزاده حیران شد که این چه لشکر است
پیر رسیدی زده که با کرده بنا کرد و بخوردن دیوان سر کوه آتش را دیدند دیوی پیشترش گفت

های با هم از اینجا جای دیوان است و او میرزا بدین مکان نیامده است شاهزاده کشت لبست او میرزا
وراه را کم کردم حال تو بگو که این لشکر از کیست و چه جای روند کشت این لشکر علاوه شاه دیوانست و با بر
خود سرافراز شاه نزارند برای آنکه دخترش را بماند را پس علاوه میخواهد و نمیند بد بعوامی او میرزا و دو شاہزاده که
اسم بیکانه را شنید اشک از او دیده بارید دیو کشت مترس بنا تو را نزد علاوه بر کم که او میرزا در او دست دا
آنرا سالت از او بشانفع میرسد شاهزاده مرکب اسوار شد و در و بارگاه نهاد دیو پیش از شاهزاده رفت خبر بگوا
داد که او میرزا دیده ام خدمت آوردم و زیاد شجاع بنیاید شاه استقبال شریوید آمد چون او را بدید میرزا در
دشمنی کرد چشم او را اسید در کنار خود نشانید احوال پرسید شاهزاده کشت از راه سفر داشتیم میان پیشه
اشلام راه را کم کردم تقدیر بر اینچنان کشید علاوه کشت برادرید ارم سرافراز شاه پری من و او از یک مادریم
چون پیش مراد را دیدم من شود هر کرد و من سپهر بدارم نزدان بدختر او بیکانه گرفتار شده و ستد دفعه خواست
کار کرده ام میکوید من پری هستم و شهید یوید و منم لشکر برداشته بچنگ او میروم که بزور از او بگیرم شاهزاده
کشت غم مخور بید که کار عاشقان بر بر او هست و زود با بجام رسد خلاصه از روز گذشت روز دیگر روانه شد
منزل طی بنیو و نرسیدند بکوه بلندی که تا مکان سرافراز شاه نیم فرسنگ بود خیمه بر پا کردند از اینجا
خیز کردند علاوه بر سرافراز شاه رسید مضطر شد پس نامه علاوه با نوشت که ای برادر چنان مکن که میان من و تو
تراع افتد در ممالک قاف بر ایامد است آخر برادریم و از یک مادریم دختر خود را به سپهر من بده که اگر غالب کردی
دما از روز کارت بر آورم و آخر بدست من کشته شوی تا در را بدیوید شاهزاده کشت اذن شاه
بند هم همراه بروم علاوه کشت دلاور برادر من زیاد پمروت است ترسم ضرری بشمارسد و یاد یوی در صفا
راه شمار ناقص نماید شاهزاده کشت الماس مرا حمایت بنیاید علاوه کشت برو شاهزاده و الماس
روانه شدند نزد یک ایوان سرافراز شاه رسیدند شاهزاده که شذر این نظر را آورد کشت من اینجا هستم
تا تو بیانی الماس قبول نمود و روانه شد شاهزاده آمد گوشه باغ در کنار درختی نشست بعد از ساعتی
آنچشمش شاهزاده افتاد سلام کرد کشت سبحان الله عشق سیمین عندار شمار اینجا کشند شاهزاده

و چون ابرو ببار بر کردید در آن کج گشت هم بخور که هر تو در آن من جگر کرده و هر او خواه تو ام حال بر این
که خبر از سیمین غم از سوار هم شاهزاده دلداره عاگر بجز رفت شاهزاده از آنجا حرکت نکرد و چون شب شد
تا روزین با سخاوند و با سیمین غم از بنای تمام بر نهاد که چه قدر خون در دل من سبکی
ستم سوار و اسب و نکره تا او گشته تو را هم نشوی سیمین غم از بر کردید و گفتم سوار از شاهزاده
گفت چون بجز آنکه سوار از شاه رفت خود را بشاهزاده رسانید او را برود است و پیش
شاهزاده گوش میداد سیمین غم از کف ایچو اهران بر پایشید که سوار از شاه با من چیم رفتار نماید آید
مرالس نیست که از بجز شاهزاده میوزم ایچو فرمای نامر لوط بهم نشو مطاق طاق شده و همچو میلام که دیگر
من بخوابد شد که جمال او را بر غم شاهزاده بگریه در آمد سیمیا با و آرد شد گشت منم که دیده بدید و دست کوه
چه شکر گویمت ایچاره ساز بند. ه نواز چون سیمین غم از شاهزاده را دید خود را در قدم شاهزاده انداخت
ده دست بگردن سیمین غم از در آورده بگریه در آمد سیمین غم از ترس سیمین غم از در آورده در گوشه چشم قربان
میرفت و ساقی شد بنا کرد می دادن چون سوار از شاه از باده تاب کرم شد فلج محلب و بوسه از لب سیمین
در کجانه بود تا وقتیکه صبح در کجانه گشت ایچو سوار این کینه را حسند و ق خانان است در زیر این خم
و کسی را در آنجا کمان نیست بر خیزید با بخار و بیم مباد کسی از حال ما خبر شود شاهزاده و نازنینان
انجار رفته و مجلس بزم گسترانیده شاهزاده با دو نازنین بیوسه بازی مشغول شدند و غمچه و نازنین
از دور تماشا مینمودند ایشانرا داشته باش و چند کله از سوار از شاه بجز جواب کاغذ علاوه را
جنگ نوشت و مقرر کرد سپاه او در برابر سپاه علاوه صف بستند و از دو جانب کوه حرب
زدند اول از لشکر سوار از دیوی قدم در میدان نهاد زردان گفت پدر اذن بده تا سراسر آیند یورا
سپاه ورم علاوه گفت فرزند صبر کن دیگر بر این بستم شیمیه نام با دار شمشاد کران در برابر سمنده
بخار بر مشغول شد سمنده در شمشاد بر فرقتش زد با خاک برابر شد زردان چناندید بی اذنی پدر
میدان بگشت سمنده در شمشاد و احواله زردان کرد زردان دست او را گرفته و عود را از کف

او بر کرد چنان بر فرشت زد که با خاک برآید سرافراز نسیب کرد دیوان و پریان از جا درآمدند ابر
 اجل بارید و دو ساعت دو سپاه بر هم ریخته و تا غروب از هم گشتند و از کشته پشته می افتادند چون طبل
 نواز گشت زدن و دست از جنگ کشیده روبرو امکاه خود نهادند زردان ساعتی در بارگاه نشستند
 از جا برخاست اسلحه پوشید علاوه گفت ای فرزندان چه خیال داری گفت پدر طاقم طاق شده ترسم جنگ ما
 گشامشب میروم سرافراز میگویم علاوه گفت فرزند دل من رضای منی شود که ترا نیمه شب بار دوی
 دشمن بفرستم ترسم تر بلای پیش آید زردان گفت خواطر جمعا که تمام لشکر سرافراز شاه از من میبرند
 هر چه پدر زیاد گفت پس کم شنید و روانه اردوی سرافراز شاه شد چون سرافراز در بارگاه رفت گفت
 یاران من از علاوه باک ندارم ولی از زردان زیاد اندیشناکم که زیاد دلاور است اگر فردا هم چنان
 کند کار بماشک کرد گفتند اسپه بران غم مخورید که علاوه انقدری سپاه با خود دینا ورده است
 و لشکر ما بسیار است و زردان یک نفر است فردا جنگ را غلبه نمانیم و از انظر زردان آمد تا
 لب طلا رسید گفتند سپاهی کیستی و چه جامی دوی گفت منم زردان و یکشتن سرافراز شاه میروم ولی تنم
 او را بجز سازی او را گرفت بدست نسبت گفت چون کار خود را دیدیم و برگشته تر را نمانیم و از اینجا
 بصورت پاسبانان آمد تا بدینگاه دید شاه با سردار صحبت مینماید که زردان دست شمشیر و بسیار گاه
 نمود و گفت ایتم تا بکار ترا عار میاید که دشمن خود را بمن دوی و خود را از من بهتر میدانی و تیغ ابر فرشت زد
 که چهار نکشت جا گرفت دیوان هجوم آورده او را از بارگاه بدر بردند و در میان گرفته و زردان آنها را
 بر و هم میچش نزد یکبود که آنها را بر طرف کند پایش بستن گرفته در غلطید هزار نفر بر پیش رخیه و او را گرفته
 دست او را البته نزد شاه بردند چشم او بر زردان افتاد که دست بسته بود گفت تا صد تا زیان بر او
 زدند بعد گفت او را بکشید و یوی طغرانام در اینجا بود و همه او را محترم میداشتند گفت ای
 شهزاد که کشتن زردان صلاح نیست چرا که علاوه بلا نیست چون او را دفع کردی کشتن او را
 بفرمائید او را در بند نمانند پس او را القدر یک فرسنگ او را دور حبس کردند و نگاه نظر ساسا

اول که در نچون خبر بجاوه رسید خود بر خاک زده گریه ساز چاک زد و از طرف هم شاهزاده و تاج عثمان دور
و دو شب صحبت میداشتند چو شب دیگر شاهزاده برخواست سیمرغ را در دوش او بگذاشت که اشیر پاد
چه اراده دارد گفت ایچان من کار از یک شب و شب است نشود هکری باید که در حال میروم تر و علاوه سری می
پس روی برانهاد چون قدر پناه رفت اثری از اردوی علاوه ندید و است راه را گم کرده در جانی رسید
که پنجاه نفر کشیک میداشتند دیوان چون آمد میزد دیدند بر او حمله کردند و او هم دست التماس کرده چهل نفر را بدر
فرستاد باقی رو بریز نهادند شاهزاده یک نفر از ایشان را گرفت و گفت راست بگوئید که شما اینجا چه میکنید
که بستید گفت زردان پسر علاوه را در اینجا بند کرده اند ما با پاسبان با او بودیم و سرافراز شاه از ضرب زردان
زخم دار است شاهزاده دیوار را دیده در و در آن جانب چاهی شده که زردان در آنجا بود چون بلب چاه رسید
فریاد زد که ای زردان خوش حال باش که آمدم ترا بجات دهم گفت ای علاوه در تیر اینجا در بندم شاهزاده در تیر چاه
رفت او را از بند رها کرده هر دو بالا آمدند با اتفاق روانه اردو شدند خیر علاوه دادند که مرده باد تر آن آدمیزاد
زردان را بجات داده و میآیند علاوه که شنید سرو پای بر منده به استقبال آمد شاهزاده دوید او را در بر کشید
و رویش مال بوسه داد و در بارگاه آورد و بر خود مقدم نشاند امر کرد که کس بشارت زردند صادر کوش
سرافراز شاه رسید و واقعه را بر رسید چگونگی گفتند سرافراز دلگیر شد و از جنت دفعه دیگری بگویم روش کسی را
ندید کسی بطلب ایشان فرستاد که تیری گفت که در فلان خانه صحبت میدارند سرافراز شاه وار و بریم ایشانند
رکبان و سیمرغند از فراق غزل میخواندند و با دماغ صحبت میکردند چشم آنها سرخ گردیده سرافراز شاه
گفت یعنی اینها با کسی بزنی داشته اند و الا سیمرغ غدار را در این مدت خندان ندیدم امر و زچه
قسم شده که خندان است چون رکبان را نظر کرد دید از لب که لب او را ملکیده اند که بود است او را
گرفت گفت کیس بریده راست بگو که باک صحبت داشته اند رکبان گفت ای پدر چه حرفت که نمیند
که میتوانم قدم در این میان بگذارم از برای دل شکایت صحبت میکنیم سرافراز شاه که تیر انرا انخواست و بگرا
گشت که راست بگوئید از ترس و قایلها گفتند سرافراز از اسم شمر و نیز شنید بر خود لرزید و

در ششم صد و چهل و پنج که بر صورت او در آن حکم بسته در صندوق نهاده رود خانه در آن خوابی بود مانند ریای او
 نمود و او در آب انداخته و نازنینان دیگر را هر کدام را در صندوق نهاده بستند و کسین جدا بر پیرا
 موکل نموده چون آفتاب بر آمد سپاه در برابر صف بستند شیره و مکرک مسخ شد نزد علاوه آمد اذن خوان
 که سپیدان رود علاوه گفت لا و شما همانید و از شما شرم دارم شیره و تیه زیاد داده که او را اذن داد و رو بگرد
 نهاد و مبارز خواست دیوی سپیدان آمد شاهزاده نظر کرد عجیب بلانی دید شاه خا جمیع سح از سر بریده شده گفت
 او میزاد تو کیستی که بچنگ دیوان آمده و در شمشاد در احوال شاهزاده نمود که شاهزاده پیش دست می کرد و دست
 او را که در قنجان قشاید که از ناخنهاش خون بیرون شد و در شمشاد در احوال بر سرش زد که با حاج
 برابر شد صدای آفرین از دو سپاه بلند کردید سرافراز شاه می زدند دیوان که یک مرتبه بر شاهزاده حمله کردند
 لشکر علاوه هم جهاداری شاهزاده از جا در آمدند و تیغ بر هم نهادند محمود با بر فرق هم فرود می آوردند
 تا اشفای بغروب کرد و طبل باز گشت زدند و سپاه دست از جنگ کشیدند قدری از شب رفته شیره
 لباس شیری در بیک کرده از بارگاه بیرون آمدند و ای یار خود همه جارفت تا با یوان رسید که بطلا و نقره پیش
 کرده بودند و در اینجا سختی زده اند و شخصی در بالای تخت جادو دو جادوی بر سر او دست پیش آمد جادو از سر
 او بر دارد تا که او از عجب بر آمد که ای آدمیزاد دست که دار که رسیدیم چون سر بالا کردم سیلی بر
 صورتش خورد که آتش از چشمش بدر رفت افتاد و پهوش شد چون هوش آمدند باغی نه صحرانی
 دید حصار دید که گنبد خیال بکنگره او نرسد هر چند کردید راهی میبافت دانشگر طلسم افتادند در
 بگرم خدا بخت تا بد استن او بر سیم و سرافراز شاه در سپاه خودستی دید چند روز مهلت
 خواست که خبر آوردند امیر جنگل باهشتاد هزار دیو رسید سرافراز شاه خوششود کردید و مشک و زاده
 از زردان و شیره و تیه کرد که گفت خواطر جمعی در آنها از ننده نخوام گذاشت و امر کرد و طبل جنگ زد
 علاوه گفت ایها مهلت خواستند خبر آوردند علاوه و دیگر شد زردان گفت پدر اندیشه شما که در مار
 از آنها آورم و انشب را کار سازم مشغول شدند تا آنکه آفتاب بر آمد و دلشک صفت بسته

زردان پیدان آمد مبارز خواسته بخدا که شجاعتر بود بمیدان آمد دست بر نمود کرده چون رعد بغیر و بر
 شرق زردان زد کاپیش بر زمین پست و سپوش شد عذار کشت لعلها و سپاه استخوان لیسر ترا جمع کن
 زردان حال مد کشت مگر چکری که میانازی عذار لرزید و زردان نمود را بر فرقتش زد که تو تیا شد غریب
 از سپاه عذار بر آمد سرافراز فریاد سخن عذار را بجا آمد که دیوان از جا بر آمدند بکش بکش در گرفت
 جان با مان برک بارید وقتی غلا و هر شد که از سپاه او باقی نمانده خود را بر زردان رسانید که ایفرزند از
 لشکر چیزی باقی نمانده باید بولایین خود برویم و در مرتبه لشکر بفرام آورده و مرا حجت نمانیم و سزا مرا
 پیش گرفته و در مدانگوشیده دما از روزگار سرافراز شاه بر آوریم این بگفت و رو بگریز نهادند و
 خود را بولایت رسانید دیوان خردار گردیدند بدورش جمع شده گفتند ای شهریار غم نخورید که دما
 از روزگار شان بر آوریم غلاوه بر سندان گردید و سان لشکر دید و ولایت فرج یودند همه را خفت
 داد و روانه شدند تا پای کوهی رسیدند که شیرویه در آنجا بود قضا در آنوقت جهانگیر و مندر شاه و شاه
 شیخ با صد هزار نفر در آنجا فرود آمده بهوایش رویه میرفتند و شاه شیخ بعزم سیاحت در کنار دریا
 گرهش میکردند که در دامنه کوه چشمش بر دریای لشکر افشاد که تمام صحرا گرفته اند هر اسان نرزد
 شاهزاده آمد کیفیت را گفت که چنین جا ماندن صلاح نیست جهانگیر گفت ای پسر ما آمده ایم
 یاد دیوان جنگ کینم و حال اول کار است باش تا بنیر سپا ورم این لشکر از پدرم خبر دارند سلاح پوشیده
 رو اندهندند و دید دیوان آمد چون نزدیک شد لافین چشمش بر شاهزاده افتاد طرفه سوار بر او دید
 شاهزاده بانگ زد که ایچوان از نژاد کیستی و در اینجا چه میکنی که جواد مدت پست روز قبل ازین شبانت
 اشما در اینجا بود و شیرویه نام داشت و در همین مکان بمار رسید پادشاه او را مهربانی زیاد نمود چنانچه
 آنکه زردان پسر پادشاه را بجا نداده و حال معلوم میشود در ظلم افشاده و بعد از روشن او شکست
 خوردیم و لشکر هم از غلاوه پهاش چون جهانگیر اسب پدر شنید بگریه درآمد لافین گفت چته کردی شما
 چست گفت او دیدن است و من باشکر از رحمت او مبروم لافین نرزد غلاوه روشه و قاهر اعراض کرد

علاوه خوشنود شد و شاهزاده را پیشواز کرده بیارگاه آوردند مگر شاه و شاه شجاع و تمام لشکر آمد
 روز دیگر هر کنگر زنده روانه شدند در حال خیر سیرافراز شاه دند که علاوه و جهانگیر شیر و بیست
 هزار سوار میآیند سیرافراز شاه پریشان شد شتر آگشت شیر بام محوز که تمام آنها را خواهم گشت و
 او میزاد را مهار میکنم اشتر آگشت بودند چون وز شد علاوه یا جانگیر رسیدند و خراگه را بر پا کردند چون
 شب طبل جنگ زدند صبح که آفتاب برآمد صفها را آشفته کردند در میدان کنار جهانگیر بود که در میدان
 هر چند نبود که صدای حسن احسن از دو جانب برخواست و مبارخواست و کسی قدرت نکرد که میدان
 را رود کند از درخشم شد و برخواست سلاح پوشید و داخل میدان کارزار شد و سر راه بر شاهزاده گرفت
 و تیغ را حواله شاهزاده کرد شیر بجهت هم دست دراز کرده دست را از فرقه چنان قشارید که خون روان شد
 و چنان تیغ را بر فرقه زد که مرد و مرکب بدو نیمه شد علاوه که شمشیر شادمانه زدند که سیرافراز شاه پویا
 گشت کنار میدان او میزاد جهان بدر برد که لشکر حمله نمودند و آن تیغچه تیغ را بر ایشان نهادند و میکشت
 علاوه و متندر شاه و شاه شجاع و تمام سپاه همو اداری در آمدند و زمین را از گشته پوشیدند و آنرا
 تا غروب جنگ بود چون طبل باز گشت زدند و لشکر بار امکا خود رفتند هزار نفر را دفن کردند شاه
 زاده با علاوه و یاران در بارگاه قرار گرفتند و بزم عیش بر سر پا کردند و با دانه ناب آوردند و محل سیر
 جهانگیر برخواست و لباس شیروی در بر کرده علاوه گشت مهم میآیم جهانگیر قبول نکرد و خود نهادند
 شده تا بد استان او برسیم و چون خراسان را از شاه در آب انداخت دایه دختر میجر نیزه و خواهرش
 باخبر شدند گفتند میرویم و دختر را بیرون میآوریم بر لب آب آمدند و آن صندوق را مویج بکنار دیوار
 آورده بود بیرون آورده در صندوق را باز نمودند دختر نیمه جان در بدن داشت اورا مثل سرنه
 بهوش آوردند و با هم نشستند و در آن شب جهانگیر در صحرای کوشش میکرد و کنارش در باغ افتاد و
 چراغی پیشش روشن دید چون بهشت و در باغ چند حور مثال دید در اینجا صحبت میدادند جهان
 گیر تمامش میگرداناکه نظر ایشان بر شاهزاده افتاد و کانه گشت آدمزاد گشت شیر و در که در طلسم است

این که پسر دوست جهانگیر گفت عزیز من چه جسم داری که من سپید و بی سیم ریخته ام از اسپان کرد
شاهزاده او را در بر کشید و لب بر لبش نهاد با هم نشنیدند شاهزاده دست او را گرفته که ریخته باشد و در یک
مبارا بدرت خبر شود ریخته برخواست و ناز نغزین را و دایع کرد شاهزاده روانه اردوشدند غیر بجز او
دادند که جهانگیر آمد و ریخته را آورد و زردان قیاب شد و از جابر خواست نزد جهانگیر آمد گفت فدایت ختم
اور ایادت من ده که من از عشق او طلاق شدم جهانگیر گفت خیال باطل مکن صبر کن هر وقت پدرش را دفع
کردم تو بمیدم زردان مایوس شده برگشت و چون روز دیگر شد دو سپاه در برابر هم صف زدند شاهزاده
میدان آمد مبارز خواست دیوی آمد او را هلاک کرد دیو دیگر آمد بدک رفت سر از رشت شاه اشاره
کرد که مغلوب کنید یکم تبه لشکر حرکت کرد که علاوه و مندر شاه و شاه شجاع هوای شاهزاده در آمدند که
زردان فرصت کرده نترزد ریخته آمد خواست که بر چاشنی بند کند ریخته گفت اینزدان شاهزاده مایوس
گذاشت اگر خواهی بوصول من برسی باید بگفته او رفتار کنی و الا خود را هلاک میکنم زردان گفت پس
یکبوسه مرا بده پیش آمد که او را بوسه ریخته بصورت کیوتری شده بدر رفت آه از نهاد زردان
بر آمد میدان آمد از سوز دل گشتار میکرد تا وقت غروب که طبل بازگشت زدند و لشکر باز نگاه
خود رفتند جهانگیر از رفتن ریخته تخمکین شد با س شیروی در بر نموده زردان گفت منم میایم
شاهزاده لا علاج قبول نمود و روانه باغ شدند و ریخته را دیدند که در میان باغ با نازنجان بعیش
مشغولند چون ریخته شاهزاده را دید او را استقبال کرد و او را در بر کشید بوسه چند از
او چشم برداشت که التماس در سینه زردان بر غله و کرد دید نرسید زردان شاهزاده که آخیزه بر
اند بر بر من او را بپوشی و تیغ از غلاف کشید بشاهزاده حمله کرد شاهزاده چون شیر از جابر خواست
و چنان تیغ را بر کردنش زد که ده قدم سرش بدور افتاد که ریخته بردست و باز وی شاه
هزاده افرین کرد و شاهزاده سر او را بر سینه نهاد و دست ریخته را گرفته از باغ پرولان
آمدند و روانه اردوشدند خبر آوردند که شاهزاده که زردان و جهانگیر بیایع در آمدند

سرافراز گشت بر وید گلناید جان بد بر بند دیوان بلیغ آمدند دیدند زردان سرش بر سینه گذاشته
 و از شاهزاده ها شرمی بیست و سر زردان را بر او آشفته نزد سرافراز آوردند که زردان را گشته



دیدیم و از جانگیر اثری نبود سرافراز خوردند که دید امر کرد که کوشش بسیار از زردان علاوه پرسید و
 وقایع اعرض کردند که پیمان درید و خاک بر سر ریخت و جانگیر ازین چیز خوشنود شد و سرافراز
 از شادی این واقعه بگرم رفته و صند و فیکه سیمین عذار و نازنینان بودند فرود آورد و دست بر
 گردن سیمین عذار کرد گشت ای روح روانم تا چند در آتش عشق تو بسوزم چه شود که از راه کرم
 مرجم بر دل مجروحم کناری سیمین عذار گشت مراد دیگر حرفی نیست اما شما باید رفیع این شکر را
 و بعد از آن عروسی خود سپرده بوصول بهم برسیم انشب را صحبت گذرانیدند چون آفتاب
 طلوع کرد و صدای کوس حرب از دو جانب بلند شد علاوه غرق در آن و فولاد شد و مپدان در آمد بانگ
 بر سپاه زد که بر لشکر سرافراز حمله کردند علاوه از سوز دل چون آتش سوزان خود را بر دیوان زد و از گشته

پخته میباش که الحذر از سپاه سرافراز برخاست علاوه از هر طرف رو میکرد دیوانها بر ویوم میخواست
و خود را بر فراز رسانید خان عمودی بر فرقتش زد که با خاک یکسان شد سپاه به سر راه رو بگریز نهادند دیوان
خیمه و خراگه ایشانرا غارت کردند علاوه بر کشت سرافراز کشت مندر شاه و شاه شجاع هم بفرزندان
رفته فرزندان خود را دیده شادی میکردند و برای شیرویه ملول بودند شته برزاده گفت شما را چنانکه
تا من بطلبیدم روم پس سلاح پوشیده روانه کردید همه جارفت تا بدان جملار رسید که شیرویه در آنجا
بود صدایناز بگوشش رسید فریاد زد که ایچان پدر چگونه در اینجا افتادی و هر دو یکدیگر دیدند بعد از سه
روز شیرویه بنگر کرد در رمای آبی را در نظر آورد و خواست که خود را در آب اندازد صدایه شنید که شیرویه
خود را در آب میان از می که خورد ما پایان شوی ناکه سری نمودار شد شاهزاده گفت ای پسر چگونه از جهان
خود میسر شده ام بر کشت ای شیرویه این طلسم را عادل شاه پری ساخته و لوحش در دست من است لوح را
بدرست او داد و کشت ایچوان بعد ان این طلسم را که لشکنی من خواهم مرد مرا خاک بسپار شیرویه در لوح نظر کرد
دید نوشته است این اسم را بخوان قدم در آب نه و بر و یا لولک برسی شیرویه بر تو حمله کند هر چه نوشته بخوان
گفت شاهزاده بگفتن طلسم مشغول شد و راوی گوید که سرافراز شاه زندگ کرده بود از دیوان و پسری از او داشت
چون که او و دانش چون غلام و پنی او چون خم رنگ رزان و نام او سندروس بود الوقت که علاوه در جنگ
او بود او لشکر ره رفته بود چون بر کشت مادرش گریان بود و سبب را پرسید حکایت گشته شدن پدرش را
گفت سندروس در خشم شد و کشت ایما بر بدان که علاوه و لشکر او را باک میکنم برخواست و در و بیخیز
کرد در جنگی بر کند و اسپانیک را بر سر او نهاد و رو بچایب علاوه میآمد و در آنوقت علاوه دید که جهانگیر
نیامده یقین کرد که او هم طلسم افشاده برخواست و از عقب ملور وان شد چون همیشه رسید دید که
دیوی گوی بر سر درخت کرده میاید ترسید خواست که برگردد و سندروس کشت صبر کن تا به طلسم
کسی و چه جامی روی علاوه کشت منم گشته سرافراز شاه سندروس کشت پاکه خوب آمدی و چنان
بر فرقتش زد که تو تیا شد و خود را بسپاه او رسانید منزه میکشت مندر شاه و شاه شجاع چون گفتند

بالکبر خود در میان جنگل پنهان شدند و کسندروس منزل خود رفته این خبر تا زنیان رسید آه از نهادن
 بر آمده از برای شاهزاده ناری مسکونند ریخته گشت عم نخورید که من میروم و خیر میآورم بصورت کبوتری
 شده و پرواز کرده آمد تا بنیسه رسید مندر شاه و شاه شجاع را دید که سپاه شکست خورده را جمع آوری
 نموده و در کنار آب خنمه و خرگاه بر پانموده اند دل و باحوال ایشان سوخت و از اینجا هم پرواز کرده جهان
 گیر را دید که بر کرد چهار میگرد و و گندی در دست دارد و بر کنگره نظر میکرد که راهی بیابد و بدد خود را بجات
 بدد ریخته پیش آمد و سلام کرد جهانگیر او را دید گشت ایما را ز زمین تو در اینجا برای چه آمده ریخته و قالیع را
 سپان کرد جهانگیر از احوالات مجبور دید روانه شدند تا بار ذو رسیدند و مندر شاه و شاه شجاع را جهان
 گیر نامدار دلاری میداد اما کسندروس گشت بروید تا زنیان را پیاد و دید دیوان گفتند ایشیر مار هرگز
 قدرت انهار از خود نمیخواند و خود میرفت کسندروس برخواست و نزد ایشان آمد که دست وصال
 او کردن ایشان در آورده که ام کناره کرده بکوشه رفتند و چون شب جهانگیر و بیوزم تا زنیان پنهان
 چون در میان باغ رسید جهانگیر کسندروس دادند که دست بردار شمشاد کرده و در لبش ازاده نمود در میان
 باغ سبکدیکر رسیدند که بر کله هم یکدیگر نهاده بکوشش در آمدند و چون شیر و یه لور از هر طرف و قدم
 بر آب نهاد میرفت یا لوان رسید شیری بر او حمله کرد شمشیر انداخته او را دو نیمه کرد پیش تر رفت شخی
 دید و شخصی در روی او بچو ابرو شده طومار دید بهلولش میپاشند دید نوشته است ای ادمیزاد چون با پنجا
 رسیدی بزور باز و بخود غره شوکسان چند اینجا آمده و خود را بپهلاکت انداختند چون خوانند زید
 و دعای زده ای خواند و نظر کرد خود را در پرون حصار دید و پیر را دید مرده او را دفن کرد و همه جا آمد تا پاسبانی
 کلشن رسید دید که جهانگیر با کسندروس در بند دست و چون کسندروس دید که شمشیر از عبده بر نیاید
 یا ننگ بر دیوان زد که مر از جنگ ادمیزاد بگیرد دیوان دست بردار شمشاد لبش ازاده حمله کردند جهان
 گیر دست شمشیر روید دیوان نهاد دیوان هجوم کرده شاهزاده را در میان گرفتند در آن حال شیر و یه نامدار
 رسید هیواداری فرزند خود را دید دیوان زد جهانگیر چون او را زید شنید خود را کسندروس

را سینه تیغ را بر پیشانی گذاخت که بدو نیم شده تمام دیوانه از آتش و شیر و یه بجای گرفت ایفرزند چه قدر رحمت
 اله باره نازنینان کشیدیم و برتجا پر دیم خوشبخت که بنای عروسی بگذاریم پس گیسو را نزد مندر شاه و شاه
 شجاع فرستادند که بنا ب عروسی داریم ایشان گفتند مبارکست اله ان الله اصیبار بانها است هر چه بخواه
 ما هم اطاعت داریم خود میدانید همه بنده گانیم خسرو پرست

عروسی کردن شیر رویه و جهانگیر سمن خن خن را

مشاطه کان بزم عشرت و عند لیسان چمن سخن آرزو چنین گفتند که مندر شاه و شاه شجاع اذن دادند
 و منجنان را فرمودند تا سواره ساعت سعده بپزند و سمن خن را در البقد شیر رویه و غنجر البقد جلا
 در آورند و در سینه نازنینان بپزند ایشان دادند چه روح روان با هم او بخند چه شیرو شوکر در هم میخند
 چه خوش باشد که بجا اظهار می رسد امید ولومی خرد خفته عشق سپار شد هوس مایل این بر این
 شد بنای کل فل بهم خیمه است سمن پرک افشانند با هم نشست گوی از لبش نار دان میخشد کوی نار
 از دامنش میخکبید کوی نستر ز اورق میکشاد کوی لاله را برورق می نهاد کوی باز با کبک هم ساز شد
 کوی کبک و جکل باز شد چه لاله از لعل او مست شد دل این بیچاره از دست شد قدم چون الفالام الف
 ساختند بنوعیکه بالیث پرداختند چنان بزمی از عیش شد زهره را البته مشتری بخت فرخنده را پس
 شیر رویه دست در کردن سمن خن را و جهانگیر دست بگردن غنجر در آوردند و چند بوسه از لب ایشان
 ربود و آسته آسته دستهار از بالا بر آو آوردند خلاصه چند روز در اینجا قرار داشتند و سپاه را رزق
 دادند و روانه روم شدند با صد هزار آدمی و صد هزار دیو و صد هزار پرسی با زر و جواهر و خزینه
 که با نذره نیاید و غیره زد دیور انامپ مناب خود کرد ایند در قاف و بر سخت نشاند و گفت
 سفر روم در پیش است و حکم داد مخلصهای زرین برای نازنینان بسند و خدره چند
 در خدمت آنها گذاشتند و لشکر حرکت کرده همه جا وادی بودی منزل طی میگردند تا بسنگر کوی
 روم رسیدند خیمه و حضر گاه بر پا کردند شان و شاهزاده کان با سپاه قرار گرفتند

در آن حال دیوی چند تنی را که در میان آوردند چون بر زمین نهادند دیوی از میان کشت برخاست



پیش از آنکه از او تعظیم کرد و شاهزاده گفت ایستی و چه جای میروی گفت ای سیه ریار و وزیر شاه رخ
 پریمیستم که نایب مناب حضرت سلیمان است و مرا از گلستان ارم بخدمت شما فرستاده
 و نامه آورده نامه را بدست بشیر و پیر داد شاهزاده نامه را بوزیر داد بنا کرد خواندن نوشته بود
 ای سرور و غنا نام غلامن بوده است بر من بیا که شده و تمام ممالک قاق را بر هم زده و مال مرا
 باد حرم حور العین صاحب شده حوران او را از شما دعوت شما قاق بلند شد عرض خدمت هرستادم

و چندس

و چند کس خدمت شما هر سه روز بودید و نیز خود را روانه خدمت نمودم و توقع دارم نظریه احوال اینده
 انداخته مردی و مروت را درین نفر نمایند باقی امر از شماست شاهزاده گفت ای دلاوران من صلیت چیست
 همه گفتند که ما مطیع هستیم مندر شاه گفت آنچه شما اول از ره گذردم خواطر جمع شوید آنوقت زویجان
 قاف کنید شاهزاده گفت آنچه شما فرمودید خوبست وزیر شاه رخ هم قبول کرد و عرض کرد که امر حاضر
 بیروم شاهزاده امر که جواب نامه او را نوشته و او امر خص فرمودند او هم رفته کیفیت را بشاه رخ
 عرض کرد تا بدانش رسید عرض شود او رده اندک چون شیر و نه نام دار است هر قدر روم رسید
 خبر ما چه دادند که سلیمان مثل باستان کردی و پوری می آیند جنگ تو لرزه بر اندام ار چه افشاد وزیر بخود را
 خواست گفت تدبیر این کار چه باشد گفتند اصلاح ما آنست که تدارک سپاه خود را بر سپهیم تا نزدیک شود
 کسی را بفرستیم شاید بولایت دیکه برود اگر جنگ ما آمده با او جنگ نمایم پس امر کرد که لشکر جمع آیند
 در اندک زمانه صد هزار قشون گرد آمدند و باز نصف روم خیز شده بود که در آن اشا خراورد
 که لشکر نزدیک شد آنچه گفت عجب است او اینهم راه آمده است و کسی از دانات از او شکوه نگردد گفتند
 ایشان را از سپاه او چه آدم و چه دیو و چه پری ضرر کی می بیند و بر عیبت هم بران است از چنان
 بجای گفت عجب شهر یاریست و امر کرد تا نامه بدین مضمون نوشتند که ایشان را سبب چیست که شما
 لشکر کشیده هر گاه از برای مملکت روم است از کج و جوا هر چه ضرور است بفرمائید هم و اگر شما
 بجنگ روم کمر بسته گویا از غلغلۀ روم بفرمایید دیگر اختیار با شماست و نامه را به پادشاه از
 سرداران بود داد او را نزد شاهزاده هرستاد چون به پادشاه بارگاه رسید نظرش بر شاهزاده
 افتاد که چون شیر ژبان بر پشت شای نشسته و در جانب دیکه جهانگیر و قرپ پنجاه هزار دیو و پری
 محمود می کران بروی زانو دارد برایش شاهزاده صف بسته و دلاوران و شاهان بر صفند لیکن
 زین نشسته اما جهانگیر گفت باعث چیست که نام خود را سرفراز شاه پری گذارده ای شیر و
 گفت ای فرزندان اگر چه مرا بشناسد بر نش می کند میگوید تو در خور دسلاک تو کورمن بودی در این

لغزو بودند که بهار از دربار گاه داخل شد و آن اسامس ناکه دید بر خود لرزید سجد و در افتاد و شیر و دیه
اورا خواست از او پرسید که از ولایت روم چه خبر داری بهار نامه ار چه را با داد و شیر و دیه نامه ار چه را
مطالع کرد و گفت پادشاه را بگو که من برای چیز لشکر بدینجا نیامده ام خداوند انقدر بمن مملکت و پادشاهی
گراست کرده که از حساب پروان و مرابرد لیوان و پریان مستظ کرده اما مرا حالتی خدا عطا فرمود است که
مغرب با بنام بشنوم در مشرق ظالمی مظلوم ستکرده باشد ار ام نکیم تا داد ان مظلوم را بگیرم و شنیده ام ار چه را
برادری بوده نیکو رو و او برای مال دنیا رحم بر او نموده در چاهش انداخته بدان جهت آمده ام در عوض خون
شیر و یخ تخت او را بر هم زدم و او را گرفته مهار کردم بگردانم که عبرت دیگران شود و ظلم ننمایند و بگو خواجه
جنک است و میان من و تو جز برق تیغ چیزی نخواهد بود و از خون او نگذرم بهار در رکشت و بهزار
تیرس خود را بار چه رسانیده کیفیت را گفت دو دنا خوشتر از دماغ ار چه بر آمد سفر کرد کوس حرب زد
و نای رزم را دمیدند و باد و لیست هزار کس بهار شده از شهر بیرون شدند و در یک فرسخ خیره و خراگ
بر پانهموندر روزی که اقیاب بر آمد کوس حرب را زدند و صفها بسند و دیوان و پریان با دانه شمشاد
صف بسند اول کسیکه عزم میدان کرد جهانگیر نامدار بود که غرق آهن و فولاد شد بر سر کوه اردک خوار
نشسته بمیدان آمد نقره زد که بسند در بندار چه بلرزه در آمد و با و از بلندگفت ای ار چه از کشته شدن
لشکر چه بر آید خود بمیدان آیی تا به پنم دولت گریا را کرد ار چه گفت دلاوران شان من عنیت
یکه تفریر و دسر انچون را پیاورد یکی از سرداران بمیدان آمده بانگ بر جهانگیر زد که تو را چه دهن که پادشاه
در میدان خود خوانی این را گفت و نیزه حواله شاهزاده نمود شاهزاده در خشم شد دست او را
گرفت و نیزه را از کفش بدور کرده و مرکب پیش راند بسند کمر او را گرفته از روی زمین در بر بود
بر سر دست علم کرد و چنان بر زمین زد که استخوان بدنش نرم شد خلاصه سپت لفرز گشت
ار چه نهنپ سپاه داد که بکرتیه حمله کردند بر شاهزاده شیر و تیه هم با سپاه در آمدند و تیغها بر هم
اراجیل باران مرگ را دیدن کوفت ار چه هم تیغ بر کوفت بر که را بر سر میزد تا خانه زمین بشکافت و هر که بر

مینو و ناخواند زین پیشکافت و هر که بر کم میزد چون چهار مرتبه در نیم مینود و شیر و بیه خود را بجای گیرد
 و کشت جان پدر در دست تو چون کین سپین انیمه که ار چه میباشد چه سپید و میخاید جها کیکر عرض کرد اچی
 شخص بغیر باشد تا من بروم و سر او را سپا و رم شیر و بیه کشت اچان پدر من قسم خورد دوام هر دو
 بکشتم منم اورا بکشم جها کیکر سبب لا پرسید شیر و بیه کشت حال موقع نیست برو و اگر تو بماند
 اورا بکشم کند در او رفی متوجه نشو تا قص نثومی و جها کیکر در میان سپاه افتاده تا خوردن بار چیده
 و سر راه بر او گرفت و بکوشش درآمد و جها کیکر نزدی او بند میگردیدار چه بقوت تمام ششیر حواله بر جها کیکر
 کرد جها کیکر سپر بر کشید که سپر او دو نیم شد و دست جها کیکر زخم شد جها کیکر در خشم شد که من بغیر موده پدرم
 با تو باز کیکر دم حال کیکر ضرب دست مرا شیر و بیه دید که جها کیکر از چه را با بحث چهار پاره خواهد کرد و کیکر
 پیش راند کشت جان پدر صفرم را فراموش مکن در اشارة چه خود را در میان سپاه انداخت و بدر رفت
 و دو لشکر حربه می نمودند تا وقت غروب که طبل باز کشت زدند لشکر بارام گاه رفتند انشب کشت
 چو لعل شد و اقباب بر آمد و سپاه در برابر هم صف بسته شیر و بیه نامدار غرق آهن و فولاد کردید میدان
 در آمد کشت ار چه از کشته شدن سپاه کار خرد مندان مینت خود میدان در آبی تابا هم کردش کین
 هر که ام ظفر یا فیم لشکر مغلوب و خواهد بود ار چه لا علاج میدان آمد و بکوشش درآمد و تیر و تیر
 در میان زد و بدل شد دست بر تیغها نمودند و بر هم حمله کردند و بر قبه سپر هم زدند که تیغهای هر دو
 نمودند هر یک که ام ظفر نیافه چند ان کوشش نمودند که حربه هر دو تمام شد بنا کردند بکشتی گرفتن
 امروز تا موسم شام کیکر بر کاه هم میزدند هیچکدام ظفر نیافه شیر و بیه کشت هیچ قسم از کشتی گرفتن نماند
 که بعد یکدیگر رفتند ار چه کشت تو اول زور خود را بنام شیر و بیه کشت خود را کند در خدا لایا
 گیده زور و پنهان خود را ظا کرد هر دو پای ار چه را از زمین بلند کرد و ملایم بر زمین نهاد و بر سینه
 ایستاده و هر دو دست او را البته برداشت بلشکر خود بر سپاه ار چه بعد از سر تسلیم بر آید و تیر
 نامدار با جها کیکر و منذر شاه و تمام سرداران وارد کمر شته شدند و ار چه را در اطاق زرنگار حبس

کرد چون چشم شیرویه بر تخت پدرش افتاد بگریه درآمد و گشت ز زینهار بدستای دلف پانصد بیخت
شمنشی پاننهید پس از گریه زیاد بر سر تخت پدر نشست بعد از آن جهانگیر رسید ای پدر جان
چه رمزیت که بگشتن از چه رضانی شوید گفست فرزندان من بوی ست و خکو نگر اسپان کرد اما او
هفت روز حبس میکنم بعد از آن بهشاد تازیانه باو میزنم و بعد از آن پادشاه میرابو و والد از خواهم کرد
خود اند و رعیت خودش و جهانگیر که اغنیخانرا شنید همچون گل شکفته گردیده و هر روز باید نزار چه نزار
و سلام میکردند از چه حیرت میزد و میگفت اینها از لشکر من ترسیده که با من با بر قتم رفتار مینمایند چون روز
به قتم شد شیرویه فرمود بهشاد تازیانه بر او زدند که صد من باو بر رسید از چه بشیرویه گفست جبهه این بقا
تو با من چیست شیرویه بگریه درآمد گفست امر منی شناسی منم شیرویه برادر تو هستم از چه صیحه زد و پهبوش
شد چون بهوش آمد شیرویه را در بر کشید و عذر خواهی کرد شیرویه گفست برادر تو بر کتری در چای
پدیشین که من بقاف میروم از چه گفست برادر هر چاروی منم در کالسبتم شیرویه قبول نکرد و او را
بخت نشاند چون مردم روم از آمدن شیرویه خبر شدند خدمت او جمع شدند چند روز دیگر قاصد
ان نزد شاه رخ رسید و نامه آورد که بشیریار ما چشم بر راه قدم شما استیم چون شیرویه نامه را خواند
در جواب نوشت که غم مخور اینک رسیدم نامه را بقاصد داد و امر کرد که لشکر حرکت کردند و محل بر
تازینان آوردند و شیرویه و جهانگیر و مندر شاه و شاه شجاع و تمام لشکر سوار شدند و همه جا آمدند
تا بسای کوه قاف رسیدند خبر اجتهاد دادند که امیرزاد با ما داشته رخ میاید عتقا خندید گفست
دما از روز کارشان بر میآورم امر کرد نامه بسیر حدات نوشته و لشکر جمع شده و یک نامه تم تعرا
نوشته که خود را برسان مغراف هم اردوی شاهزاده آمد در انوقت شیرویه نبود که اندلو رسیدی
در زیر پانهاد همه را گشت خیر بشیرویه رسید خود را بر او وی رسانید و بر دیوان زد و چون آن
شاهزاده را دید دست بردار نمیشاد و حال شاهزاده کرد که شاهزاده پیش دست کرد و چنان تیغرا
در زیر بغل او نواحت که از دوش او دست بر کرد و شاهزاده هم بار دو که هر که سوار شدند

و خیر گشته شدن خراف را بقصد اذن آه از نهال شش برآمد و خرگاس را با پنجاه هزار سوار روان کرد که خیار و نوب
 که شیر و بید نزدیک رسید شاه رخ خوشحال شد و پیش کشی زیاد از برایش فرستاد و خود با پنجاه هزار دیو
 روان خدمت شاهزاده شدند که ناکه شاهزاده ملاحظه کرد که شغلهای چندی بر وی هواست شاهزاده
 گفت یقین شاه رخ است و بعد از آن چون استحقاقی در گذشت دیوان رسیدند و کشت را بر زمین نهادند و
 شاه رخ از جا برخاسته بر شاهزاده تعلیم کرد که شاهزاده او را از راه پلوی خود نشانید پس از نظر شاهزاده پیش
 کشی بهار گذاریدند و گذر زیاد از عتقا نمودند شاهزاده او را دلداریداد و کشت خم خور که بعون آله کاری
 بر روز کارش پیاروم که در داستانها باز گویند آن شب را بعشرت گذرانیدند چو روز شد که چو گو
 و رفتند تا که بولایت عتقا رسیدند که خون در دل عتقا بجزکت آمد جاسوسان خبر آوردند که خرخنگ آمد
 شاه رخ گفت که بد صحرانزاده است شاهزاده گفت خواطر جمعدار که من زیاد بچو دیده ام و چون روز
 دیگر شد خرخنگ با پنجاه هزار دیو رسیدند و در برابر سپاه شاهزاده صف بستند و هنوز از راه نرسیده بود
 که خرخنگ چو که ه بلند کبکبیل آمد مبارز خواست که از چه نام دارم که در میدان تاحش و سر راه
 بر او گرفت و خرخنگ از شمشاد حواله کرد در چه دست او را گرفت و در شمشاد از کفش بدر آورد و نفس
 نواخت که با خاک برابر شد دیوان چون چنان دیدند یکبار حمله آوردند شیر و پیه و جهانگیر هم در آن
 دولش که بریم زدند در یک ساعت پنجاه هزار دیو را کشتند و باقی رو بگریز نهادند شاهزاده کان شاهزاده
 بار امگاه خود رفتند و انشب را بصحبت گذرانیدند و روز دیگر روان شدند تا بقله چهارم قاف رسیدند
 شیر و پیه و جهانگیر رفتند ناکه پره زنی را دیدند که پر در مغاره گشته حیرت کردند که پره زن داده
 چه میکند پس با او گفتند اینجا چه میکنی گفت بدایتی که من دختر پادشاه مصرم و دیوی بر من عاشق شد
 و مرا بید بخان کرد است که پر شدم شیر و پیه کفشت مرا جانور ازیت میکند گفت آندو بفری بمن
 داده که اگر بندهم هر جانور که دو من باشد بگریزم میخواند بر من شما همه تماشا کنید گفتند بز آن پره زن
 در مغاره رهت و لقی را آورد و باد در او کرد و صدای بر آمد شیر و پیه و جهانگیر هر دو در پیش شدند

که زه دیوان پروان آمدند یادارنشاد و مقصد ملاک سیر و به گردن که در آن محل ارچه با سپاه
رسیدند آن حال را دیدند در ششم شد تیغ برفق دیوانه اش که تا سینه اش را درید و دیگر بر اثر مرکز
دو نیمه کرد و آن عجزه را تیغ بر بدن زد که از پشت سر او در رفت و بی پیشرویه و جا نگیر زده بر
خواستند و عجزه را کشته دیدند و اندویم نیمه جان داشت پرسیدند که راست است که این چنین سوزی بود
گفت انجوزه مادر ما بود و هر که از دیو و پری که در اینجا می آمد او را آمد هوشش کرده ما می خوریم چنانکه
تیغ را برفق او زد که تا بینه او درید و زنها میرفتند تا آنکه قاف رسیدند جای سبز و خرم دیدند
در اینجا نیمه بر پا کردند تا بد استکان ایشان برسیم آورده اند که چون خمر خنک و سپاه او بدست نامدار
گشته شدند بعضی از ایشان خبر بعقاد اند آه از جگر کشید و سپاه خود را جمع آورید که در جنگ
ایشان در دست مخمره و زیر گشت شهریار شاه رخ پری ایشان را آورده که دفع تر بجند و خواهد
صنور بفرستادن شما نیست اما سپاه پیشرویه که فرود آمدند چنانکه نامدار تیر و کمان برداشته و
بهوای صید قدم در سر خار نهاده و پیاده میروفت تا در جائی رسید که زمین چون زرد سبز بود و هوای
باده بشت عصر سرد و قصه را در در برابر زرخار نزدیک رفت دید در کشته که دید و کثیر ماه را و آنقدر
پروان آمد پرسید ای مقصودال کیست گفت مال نور الحسن پری است که در عهد آفاق مشهور است
هر که خواهد بوسعال او برسد گوید با من نزد باز کن اگر من بر دم ترا خواهم شست و اگر تو بردی غلام جور کن
چنانکه گشت من بازی میکنم و داخل قصر شد شاهزاده نازنینی دید بروی بخت ز نشست و همه کنیزان
در برابر او صف کشیدند آن نازنین برخو است و شاهزاده را در برگرفت و در پهلوی خود نشاند
و او را تواضع کرد و فرمود تا شش نزد او آوردند و نزد بازی کردند و دست بازی کردند
و در هر سه نوبت نوز الحسن از جهانگیر برد و بعد از آن دختر امر کرد تا شش را برداشته و می در مجلس
نه آوردند و چون سحر گرم باده شدند چنانکه نامدار مست گردیده پیشرویش شد امر کرد دیوان
رخسار آوردند و چنانکه نامدار را در پیش کشید و بر بدن او از پشت سر شاهزاده مانند شاه و شاه شجاع

در آن مکان آمدند و همان قسم گرفتار شدند و بعد از آن شیر و نی نامدار از عقب آمد کثیر را دید
 احوال پرسید کثیر و قایم را گفت شاهزاده داشت که دلاوران در آنجا گرفتارند گفت که



جوان آوردند ام شاهزاده داخل شد چپم بر صورت نارغی افغان نارغی که گوید میزد هر قدر
 عالمی هم میزد چون آن مکاره شیر و نی را دید برخواست و دست او را کشت پس بخت آورد
 و مشغول بازی شدند شاهزاده نامدار چون بگریه باحت خود را عقب کشید و لغت چنان
 جوان که هرگز دفعه را برده آن ملعون اشاره کرد می بچسب در آورده نور الحسن جامی بدست خود

گرفته و شاهزاده شاهزاده تزدیک دین برد و بخورد و بنور الحسن تعارف کرد و زو الحسن بر چند خواست
 نخورد و ممکن نشد دید که شاهزاده دست بردار نیست برخواست که بگریزد شاهزاده اورا گرفته و دست
 و پایش را محکم بست و خود شاهزاده برخواست و بدست خودش بپایان خود را از بند بخانداده
 دیوان که مستحفظ بودند مطلع شده آنها را بدوش کشیده و بدر رفتند و شاهزاده آن عفت را برود آ
 باره و آورد چشم شاهرخ بر آند یواشاده اورا شناخت و چون ناز نینان از گرفتار شدن دلا
 و ران خبردار شدند آه از نهادشان بر آند و شاهزاده هم از قهر تیغ را بر که جادو زد که بدو نیم شد
 بعد از کشته شدن بصورت دیوی شده و از اینجانب چون دلا و ران را نزد عقاب برنده حکم بقبل
 ایشان کرد و محزه وزیر کفث الیتر یا کشتن ایشان حال صلاح نیست بفر ما ایشان را حبس نمایند اکثر دیوان
 کشتی عتیقان اینهارا کشت پس عقاب کفث اینهارا حبس کردند و تدارک جنگ دید و ارجح و شیر
 با سپاه خود آمدند تا بیکان رسیدند فرود آمدند و سپاه عقاب هم در برابر ایشان خیمه برپا نمودند
 چشم عقاب سپاه شیرویه افشاره که دیوان دار شمشاد برد و شش و پریان بر جانب دیگر صفت
 بر خود لرزید و کفث من شنیده ام لشکرا و همه آدمیزادند حال که معلوم میشود پیشتر ایشان همه دیو
 و پریندان روز را جنگ موقوف شد چون روز دیگر شد صدای کوس حرب از دو جانب
 بلند شد از چه قدم در میدان نهاد مبارز خواست دیو قوی میکل میدان آمد و برابر چه حمله کرد
 شاهزاده پیش دستی نموده خود را بلند کرد و چنان تیغ را بر فرشتش زد که تا سینه او را درید دیگری
 آند کشته شد خلاصه چهل نفر را هلاک کرد دیگر کسی جرئت نکرده که در میدان آید عقاب در چشم شد و پ
 بدیوان داد که بگریته حمله کردند شیر و تیه هم با سپاه از جادو آمدند بکش بکش زد گرفت و جنگ مغلوبه
 شد صدای فرشتش دیوان بگریش جهانگیر رسید رک عجزت او حرکت کرده بدو کند زانو شست
 فوت کرد که زخم مارا مانند مار عنکبوت از هم گنجت و زخمی یار از ابرام پاره کرد و با سبانا نزلد
 و دستا دیار انرا کفث برود با جادو بدرم نامن حور العین را بجا تاده رسم و ایشان کفش ما هم میانهم

و بگشتان ارم آمده در میان باغ گردش منمو دند بدر جره رسیدند تا زینتی را دیدند در بند که نزد دیو حضرت
 او را دلالت نمائید که پادست وصال بعقابیده تا از این بند را شومی و او میگفت مرا در بند و بنظر جان
 سپردن بهترتر کجفا بسردان ملک الیوم از لقایشین عقربیم کوبزن تو دست مننه جهانگیر که اینها شنید
 نه سپید دیوان زد که کجفتند نزدیک رفه حور العین را بجات داده چشم نوز العین که لبش از زاده افتاد
 کفت فدایت کردم شما کشتید عشقار کفت کشته ام اما انشا الله خواهیم کشت و شاهزاده حال ترا بسیار
 نوز العین کفت چون چنین است و نده ما و شما در حیمه سین غدار و بصورت کبوتر شده پرواز کرد و شاهزاده
 و یاریان از باغ بیرون شده و قتی رسید که از دوقه از برای عفتا میزدند و شاهزاده بی اطلاع بود از جات
 و شاخ دود دیور اگر رفه بر کله هم زد که مغز آنها پریشانی شد و در انشت دانهزار ابرداشته در میان
 دیوان افتاد و خرمن عمر ایشان را بیاد داد و شیر و توبه و از چه از خلاصی آنها خوشحال شدند و عفتا چون جنگ
 تیر خورده بر خود سجد و نسیب داد که مگذارد آید امیر تاد جان بدر برند دیوان زور آور شده نزدیک بود
 سپاه اسلام شکست بخوردند که ناکه کردی نمودار شد و از میان کرد نقابداری با چهل هزار سوار رسیدند
 و خود را بک عفتا زدند از کشته پشته میا خند تا غروب جنگ مغلوبه بود طبل باز کشت زدند بر
 یار امکاه خود رفه نقابدار هم با سپاه خود رو به پیا بان نهادند و رفتند که همه حیرت کردند که آیا این
 که بود و از چه جا آمده و چه چاره است و از انجاست عفتا یار ام کاه خود رفه کفت دید که آدمیزاد
 خیره سر چه ریزه ما آورد و من از شیر و یه و جهانگیر خوف زیاد دارم دیو می که نام او جلموز بود
 کشت اینه یار اگر هر چه گویم بشنوی من ایشانرا دست سبته خواهم آورد کفت آنچه توانی بکن جلموز
 اعت چو لغزدا شود و آدمیزاد میدان آید مرا که میدان برو من نروم و سپاه آدمیان روم
 و ایمان آورم چون از من خواطر جمع شدند انهارا پهبوش میکنم میا آورم عفتا بر او افرین کرد
 چون روز دیگر شد هر دو سپاه در برابر هم صفهار البند و از چه نامدار آمدند میدان آمده مبارز
 خواست عفتا جلموز را کفت برو کفت مگر از جان خود مسر شده ام کجتم نروم و عفتا که در این دو

چهل روز کار از روی حیل چند تا زیاده زدند و چهل روز تا بکار هم از روی مکر تند ویر بنا کردند و بیست و دو روز
 بود که شش و دو بار دومی شاهزاده آمد و شاهزاده فرمود که او را استقبال کرده و عزت نمودم و او را
 از دومی شاهزاده شد و خدمت شاهزاده مشرف گردید و کلید زبان جاری کرد و از روی
 مکر مسلمان گردید و در باطن کافر بود شاهزاده صدق دانست و او را انوازش کرد آنروز
 تا غروب جنگ بود شب شد طبل بازگشت زدند هر که بارام گاه خود رفت روز دیگر هم جنگ
 کردند تا شب که بارام گاه خود رفت و چون شب نیمه شد و چهل روز تا بکار فرصت غنیمت بشود
 برخواست و آهسته بخیمه شیرویه آمد و داروی پهبوشی در دماغ او ریخت و او را در پرده کلیم سپید
 و خود را بقفاس ناید عنقا بار او آفرین گفت و فرمود که او را بخته نسبت در دریا انداختند و
 چون صبح شد دلاوران دیدند که شیر و تیه نیامد و از چهل روز هم اثری نیست دانستند که دیکه فلک شعبه
 باز نیز تک باز کرده بر سر روی خود میزدند و جهانگیر خواست که خود را هلاک کند مندر شاه او را دل
 داری میداد و میکش صبر کن که خدا بچرخان او را بجات میدهد و غصه قایده ندارد در دو سپاه
 طبل جنگ زدند جهانگیر از خشکی داشت بدون آنکه کسی بمیدان او آید خود را بر سپاه زد دیوان هم
 بر شاهزاده حمله کردند بکش بکش در گرفت تا بد استان ایشان بر سپاه چون شیرویه را بدریا انداختند
 در هوش آمد و خود را میان دریای دید دانست که سپهر غلاش باز حیل کرده خود را بجزا سپرده و توکل
 بر خدا کرد که در آنوقت بادی برآمد و آب دریا بجزا گشت آمد آهسته آهسته تخته تار کنار انداخت و شاه
 زاده بجزیره درآمد قدری میوه خورد قوت گرفت در اشنا گیر آید که سرش چون سرگاو است و
 اعضای او چون اعضای آدم نبرد شاهزاده آمد گفت ای آدم میزاد تو کجا و اینجا کجا بر خیز تا ترا
 خدمت شاه برم شیرویه گفت که مرا با شاه کاری نباشد گفت که جزو نیای تراز و در حوا هم بود
 شاهزاده مشت بر فرق او زد که پهبوش شد چون پهبوش آمد که بخت و احوال را بشاه گفت فرمود
 آنچنان که تو تعجب و مرا میکشی شیرویه نمایان پس برخواست و نزد شیرویه آمد گفت ایچا

تو در اینجا چه میکنی تو آدمیزاد و این قوم کاوس بعد گفت من فریدون پسر پادشاه خاورزمینم
و کاوس را ندیدم و راکش شد و مرا بدینجا آوردند پادشاه خود کردند چون شنیدم که شما
پادشاه رخ آمده اید نقاب بصورت خود انداخته بر سپاه خنخازدم شاهزاده گفت
من باید بروم گفت من هم میآیم هر دو با اتفاق با سپاه کاوران روانه شدند و از آنجا
ارچه و جهانگیر جنگ خصمانه نمودند و لشکر عفار چون برک خزان میبخشید عفا هم دید لشکرش
تمام شد و بگریز نهاد فصار این راه بشیرویه بر حوزند چون بشیرویه عفار دید چنان تغیر
بگریز کرد که چون خیار تربد و نیم شد کاوس را بر سر او بریده بر نیزه زدند و روانه اردوی
شاهزاده شدند چون خبر شاهزاده کان رسید ایشانرا استقبال نمودند شاه رخ گفت
ای پسر یار در اینجا ماندن شرمی ندارد بر خریدن ما با هم بگلستان ارم رویم شاهزاده گفت
اردو را که ج داده روانه گلستان ارم شدند همه جای آمدند تا با باغی رسیدند که از نظر
روح آدم تازه میشد شاهزاده را از آن مکان خوب و حرم خوش آمد پس
شاهزاده فرود آمده بزرگان قاف را بجا انداخته فرمود که شاه رخ
از جانب من پادشاه قاف است اگر کسی سر از فرمان او به سجد باز کردم
و با او چنان کنم که دیدید که با عشقهای نابکار کردم و او را بدرک فرستاد
همه سر تسلیم در پیش و بعد از آن بشیرویه عاشق شدن جهانگیر نام ده
را بجور العین پری رخسار دانست از شاه رخ به ایش خود
کاری کرده او هم نزد فرمایش شاهزاده را نکرده قبول کرد بعد از آن شاه
قلم برداشت و احوالات را بمن البدالی الحکم به جهت خنجد وزیر نوشت
که بنای عروس فرزندم جهانگیر را در ارم و پیشیا صفا ندارد البته
بزودی برسیدن نامه تشرف بهاورید که چشم در راه میباشیم

و انتظار قدم شمار داداریم نامه را بدیو می داده گفت بردار بجز دی در مین
 رفت بجندوز میرده و او را سپاور انجشت قبول بر دیده نهاده بانک زمانه
 خود را به مین رسانید و نامه را بر نخت داد خواند و کل بهره خورسند
 کردید و هر دو بر نخت نشسند و دیو کشت را بلند کرده بشیرویه رسانید
 و همه یکره ادر بر کشیدند و جهان گیر هم از دیدن مادر خود شادمان شد پس
 بفرموده شاهزاده تمام کاستان ارم را زینت کردند و میخان را خواست
 و خلعت داد که ساعت خوب تعیین کردند و بساعت نیک عقد لبشند و نان
 با عشرت هر چه تمام تر نوز العین را مشاطه گرمی کردند و جهانگیر را غرق جوار
 نمودند و در قصر زرنگار پیکر داند و شاهزاده بوسه چند از لب نوز العین
 برداشت و دست وصال بگردن هم در آورند در ساعت آن شیر چشم
 عزم آن غار شک و تاریک را نموده و مهره بکارت آن نازنین را برداشته
 اللهم من الرزقا و چون صبح شد تمام سپاه مبارکباد عرض کردند و تمام
 وزر را از خورشان خود منصب داده و امر او وزر را از خلعت

داده پس از آن شیرویه نامه را

کسانیکه از وطن خود بدور

مانده بودند همه را

مرخص فرموده

شاهزاده

عزیمت روم را نموده با سپاه خود روانه روم شدند و مردم با استقبال
 شاهزاده آمده و وارد شهر شدند و بر بخت پادشاه نشست و مشغول
 به رعیت پروری و به داد رسی و امر فرمودن و مشیت
 ممالک رومی را زمین کردید و عدالت او بخت

تقریف نمیکند هو الله تعالی

انه علم و غفور
 و شكور

صاحبه خادم الفقاهه المقراوه
 العبد المذنب الحاج ميرزا محمد

قدمت الكتاب بعون الملك الوهاب في شهر جمادى الثانی

حسب الضر موده عالی شان عزیز شان

مشهدی حسین کتایب فروش

محرر شد

۱۳۳۴

موائد عالی



هذا
کتاب شاهزاده
شیر وید یعنی نموده عالی شاه
عزت نشان مشهدی حسین
مخبر و تالیف و تخریر شد

بسی و استقام خادم الفقراء العبد الامم شیخ علی اکبر مخبر

قلی کردید
السنه

کشر

۱۹۱۵ء

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یوہیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

سیدنی

جامعہ

پہلے شہادتِ نبویؐ کی تعلیم کے لیے ایک جامعہ کی بنیاد رکھی جائے گی۔ اس کے لیے ایک خاص کمیٹی کی تشکیل دی جائے گی۔

۱۔ جامعہ کی بنیاد رکھنے کے لیے ایک خاص کمیٹی کی تشکیل دی جائے گی۔

۲۔ جامعہ کی بنیاد رکھنے کے لیے ایک خاص کمیٹی کی تشکیل دی جائے گی۔

۳۔ جامعہ کی بنیاد رکھنے کے لیے ایک خاص کمیٹی کی تشکیل دی جائے گی۔

۴۔ جامعہ کی بنیاد رکھنے کے لیے ایک خاص کمیٹی کی تشکیل دی جائے گی۔

۵۔ جامعہ کی بنیاد رکھنے کے لیے ایک خاص کمیٹی کی تشکیل دی جائے گی۔

۶۔ جامعہ کی بنیاد رکھنے کے لیے ایک خاص کمیٹی کی تشکیل دی جائے گی۔

۷۔ جامعہ کی بنیاد رکھنے کے لیے ایک خاص کمیٹی کی تشکیل دی جائے گی۔

